



✿رمان آنیتا✿

ژانر: عاشقانه

مقدمه:یه دختر خیلی خوشگل و خیلی هم پولدار که هیچ دختری نمیتونه بهش برسه

این دخترچند سالی خارج از کشور بزرگ شده و با رسم و رسومات ایران نمیتونه زندگی کنه

ولی بخاطر یه اتفاق مجبور میشه که به ایران بیاد.....

توی ایران چه اتفاقی برایش میفته.....

آیا دوباره برمیگرده...*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #1

ژانر: عاشقانه

داشتم از شرکت میومدم بیرون که شنیدم یه
نفر داره صدام میکنه.....

با جذبه خاصی سرمو برگردوندمو گفتم: بله

بخشید خانم مهندس میشه برگردین شرکت

چرا برگردم مگه چی شده

براتون یه بسته اومده و میگه به غیر از شما به
کسی دیگه نمیده.....

باشه الان میام....

راه افتادم دوباره سمت شرکت.....

سرشو باز کردم ینی چی میتونه باشه دیدم که
یه نامه هست

اول یکم تعجب کردم من الان پنج ساله
که اومدم خارج از کشور از ایران نامه ای
نداشتم

آخه پدر مادرم فوت شدن و تک فرزندم
هستم....

وقتی خوندمش ناراحت شدم ولی نه اونقدر

نوشته که پدر بزرگ پدریم خیلی مریضه و
باید برم ایران....

اون پیر مرد با اون غرور زیادش پدر مادرم و از
من گرفت ولی من تصمیم گرفتم که
خودمو محکم نگه دارم.....

هیچ دختری نمیتونه به من برسه.....

درسته که غرور دارم ولی اینجا خیلی راحتم و
دلم نمیخواد برم و اونجا خودمو زندونی کنم

اینجا هرطور بخوام لباس میپوشم

هرطور بخوام با جنس مخالفم رفتار میکنم
ولی در حدش

خلاصه من خیلی راحتمو الان دلم نمیخواد برم
ایران.....

وقتی بیست سالم بود اومدم اینجا و با کمک داییم این شرکت و تاسیس کردم.....

پسرای زیادی اومدن خاستگاریم ولی من جواب رد دادم.....

دوست پسرای زیادی داشتم و هیچکس بهم نگفته چرا این کارو میکنی آخه اینجا این چیزا عادیه.....

وقتی سرموضوع این که چرا کارخونه رو با کسی شریک شده بود، پدر بزرگ با بابام دعوا کرد و بابام همون شب پشت فرمون سخته کرد و با مامانم تصادف کردن و درجا کشته شدن از پدر بزرگم متنفر شدم.....

بعدشم اومدم خارج از کشور.....

حالا هم برام خیلی سخته.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #2

رفتم خونه و دوش گرفتم با حوله
حموم نشستم روی مبل و به تلویزیون خیره
شدم

همش مغزم بعد از اون نامه درگیره
نمیتونم فراموشش کنم باید با دایم مشورت
کنم.....

زنگ خونه به صدا در اومد رفتم دیدم

مایکل، دوست پسر مه

بهش سلام دادم و اونم کنارم نشست بلد نیست

ایرانی صحبت کنه و من باهاش اینگلیسی

صحبت میکنم....

من: سلام

سلام خوبی جیگرم چرا گوشیت و بر نمیداری

حموم بودم تازه اومدم بیرون..

سرمو کردم طرفش اول بهم نگاه کرد بعدم

لباشو، گذاشت روی لبم و من بوسید سرمو

گذاشتم روی مبل و بهم نزدیک شد دوتای
دستم و گرفت و خودشو بیشتر بهم چسپوند...

اومد دستشو بیره سمت حولم که عقب کشیدم

دیگه داشت زیاد روی می کرد که گفتم: تا
همین جا کافیه

اوههههه شنیده بودم که دست نیافتنی
هستی، تو خیلی خوشکلی من نمیتونم چشم
ازت بردارم....

منم گفتم: تا همینقدر هم کافیه که بهت
اجازه دادم اومدی تو خونمو من و میبوسی
بعدم برآش پوزخند زدم.....

الان دوروزه که اون نامه برام اومده و من
هنوزم به داییم چیزی نگفتم آخه نمیخوام
ناراحتش کنم اون طاقت دوری من و نداره

در آپارتمان و زدم و بالا فاصله داییم درو برام
باز کرد.....

سلام دایی جون

سلام عزیزم خوبی

مرسی شما خوبین

آره خوبم

دایی میخوام یه چیزی بهت بگم ولی قول بده
ناراحت نشی

بگو دخترم چی میخوای بگی

دوروز پیش یه نامه از ایران برام اومد...

از ایران..

آره از ایران...

قضیه رو بهش گفتم و بر خلاف تصورم گفت
باید حتما برم

فکر میکردم دایی مخالفت کنه ولی نکرد...

حالا تصمیم باخودمه باید چیکار کنم برم
یا نرم.....؟؟؟

امروز تصمیم گرفتم که برم ایران نمیدونم چرا
میخوام برم اگه من براشون مهم بودم توی
این چند سال باید خبری از من میگرفتن
میرم ببینم چه خبره

وسایلمو جمع کردم قراره فردا صبح حرکت
کنم برم ایران هنوزم نمیدونم چرا میخوام برم،
فقط میدونم که دارم پا میدارم جایی که پنج
سال پیش ازش اومدم.....*fati.gh*

پارت #3

پامو از هواپیما گذاشتم بیرون کسی
نمی‌دونست که قراره من امروز پیام برای همین
باید تاکسی بگیرم و برم خونه پدر بزرگ

هنوز آدرس خونه شو نو یادمه برای همین
یه تاکسی گرفتم مستقیم رفتم....

ایفن وزدم و خانومی جواب داد درو برام باز
کرد وقتی رفتم داخل تعجب کردم چقدر اینجا
عوض شده اصلا مثل قدیم نیست...

توی فکر بودم که خانومی بهم نزدیک شد
وگفت: فک میکردم خیلی خوشکل تر
باشه.....

آره منم، خیلی قیافه جذابی نداره ولی اندامش
خیلی خوبه..

12 ساعت قبل.....

سلام ایزابل خوبی

سلام مرسی چه خبرا

میگم که تو یه نفرو می شناختی که ماسک های
تغییر صورت داشتا

آره آره میدونم کیو میگی

خوب میخوام من و ببری پیشش

باشه فقط برای کی میخوای

وقتی دیدمت میفهمی

سلام

سلام به به آنیتا خانم خیلی کم پیدایی

کارام زیاده خیلی وقت ندارم

آهان خوب بگو ببینم برای چی میخوای

بری پیش کتی، برای ماسک صورت...

میخواوم این ماسک و بزخم و برم ایران نمیخواوم
با این قیافه من و ببینن هرچی باشه پنج ساله
من و ندیدن

فک نکنم من و اصلا یادشون باشه...

خوب ببینم کتی چیکار میکنیا

کتی: من میتونم یه کاری بکنم
که هیچکس نشناستت حتی خودت

من: خوب خوبه فقط این چقدر میتونه
دووم بیاره

کتی: تقریبا یک ماه یا چند روزی کمتر یا بیشتر

ولی یادت باشه اگر کسی بهش دست بزنه
میفهمه وقتی هم خواستی بری حموم باید اونو
برداری

من:عالیه.... به خودم نگا کردم وای خودمم،
خودمو نمیشناسم

خیلی قیافه عادی ای بود کسی
اصلا فکرشم نمی کرد من اون آدم پنج سال
پیش باشم..... *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#4

زمان حال....

سلام

سلام بفرمایید این سمت

باشه، منم پشت سرش رفتم

رفتم بالا درو که باز کرد تعجب کردم ینی

اون همون پیر مرده نه این اون نیست

خیلی فرسوده شده

رفتم جلو و گفتم سلام

اونم بهم نگا کرد و گفت: سلام خوبی دخترم

خیلی منتظرت بودم چرا اینقدر اومدی....

منم پوزخندی زدم گفتم: نکنه انتظار داشتی
بعد از اون کاری که کردی میومدم پیشت

هنوز برای اون اتفاق از من ناراحتی

البته که هستم فک کردی کی هستی که
این سوال و میکنی

من و ببخش من دیگه دارم میمیرم، باید منو
ببخشی

میدونم خیلی سخته من یکی از بچه هامو از
دست دادم الان دارم یکی دیگشم از دست
میدم

ینی چی داره از دست میده یکی از بچه هاشو

عمو چشمه مگه

با شتاب از اتاق اومدم بیرون و زدم زیر گریه

چرا اینجوری شد نه نباید گریه کنم نه نباید

یه دفعه صدای جیغ شنیدم

چی شد

سوسن زود باش حال آقا بد شده زود باش

زنگ زدن آمبولانس و بردنش منم تاکسی گرفتم

و رفتم

وقتی رسیدیم خیلی وایسادییم که یه خانم
مسن اومدو گفت:سلام شما؟؟؟؟

من آنیتا هستم

یه دفعه رنگش پرید گفت آنیتا تویی؟؟؟

آره منم

و شما؟؟؟؟

یه دفعه به خودش اومد گفت:من زن

عموت هستم

چقدر نجسپ بود خوشم نیومد ازش

یه دفعه پرستاره اومد بیرون ماهم حال و

احوال پدر بزرگ و پرسیدیم که گفت: متاسفم

نتونستیم کاری بکنیم خیلی متاسفم

زن عمو محکم زد توی سر خودش و نشست

همون جا گفت: بدبخت شدیم

ینی چی ینی اگر پدر بزرگ بمیره اینا
بدبخت میشن از چه نظر داره این حرف و
میزنه

درسته که اون پدر مادرم ازم گرفت ولی

نتونستم ناراحت نباشم

قرار شد بریم خونه آماده شیم و فردا قراره به خاک بره من اینجا هیشکی از فامیلا رو ندیدم

شاید برای خاکسپاری بیان و من اونا رو بشناسم..

میخوام برم یه ماشین بخرم اینطوری نمیتونم

رفتم لباس مشکی خریدم و یه ماشین شاسی بلند مشکی هم گرفتم

یه راست رفتم قبرستون خیلی شلوغ بود من فقط زن عمو و سوسن و فاطمه که

خدمتکار خونه پدر بزرگ بودن و می شناختم، رفتیم سر خاک، زن عمو رو دیدم خیلیا به من

نگا میکردن

فک کنم براشون غریبه بودم.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #5

بالاخره به خاک رفت من حتی یه قطره اشک
هم نتونستم بریزم

رفتیم خونه همه یچ یچ میکردم.....

داشتم میرفتم توی آشپز خونه که دیدم
دوتا دختر دارن باهم حرف میزدن

تا حالا کجا بوده چرا الان که پدر بزرگ
مرده سرو کلش پیدا شده

راس میگی حتما اومده پول بکشه بالا و بره

پس اینا دخترای عمو سیروس هستن من اصلا
اینارو به یاد نمیارم

تازه زن عمو رو بازور یادم اومد توی این پنج
سال خیلی چیزارو فراموش کردم

اصلا عمو سیروس کجاست چرا پیداش
نیست

از فکر بیرون اومدم و دوباره گوش کردم

با این قیافش، اصلا ازش خوشم نیومد
قیافه خیلی ساده ای داره

آره اصلا به فامیلای ما نبرده

کفرم در او مد یه لحظه میخواستم ماسکو

بردارم گفتم ولش کن

رفتم داخل صداشون قطع شد منم با یه
پوزخند بهشون نگا کردم اگر من این ماسکو

بردارم که شما جلوم سر خم میکنین

رفتم آب خوردم سر میز نشستم صدای

یکیشون در او مد: ببخشید

سرمو بلند کردم و گفتم: بله

مثلا شما میشی دختر عموی مابعدم کنج لبشو
کج کرد

منم همین کارو کردم و گفتم:مثلا بله

خوب من شما رو نمیشناسم

دختره گفت:من ایسا هستم و اینم خواهرم
آیلین

خوشبختم منم آنیتا هستم

آیلین:چطور شد بعد این همه وقت برگشتی؟؟؟

آخه تا جایی که یادمه ما توی این سالا شاید
دوسه بار همو دیدیم اصلا تو رو یادمون نبود

منم اینجا هیشکیو نمی شناختم
بعدم که من نمیخواستم پیام چند روز پیش
برام از طرف ایران نامه و اومد و گفته بود پدر
بزرگ مریضه و باید پیام ایران

برای چهلم هم اینجا نیستم بعد از هفتم میرم

آیسا: آهان

خوب من دیگه میرم

آیلین: باشه برو..... *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #6

دخترای نچسپ فهمیدم که می‌خوان بگن حتما
اومده مال و منال جمع کنه همینجوری که پشت
سرم گفتن

من فقط یه عمو دارم همین، خانواده مادری هم
فقط یه دایی دارم که اونم خارجه اون بود که
بهم کمک کرد به اینجا برسم

اون خیلی مهربونه ولی خدا هیچوقت بهش
بچه نداد حتما حکمتی داشته ولی من و م
دخترش میدونست همیشه هم اینو بهم میگفت
ومیگه

رفتم وسط مهمونا خیلی شلوغ بود اینطور که
من یادمه عمو سیروس یه پسرمد داشت ولی

اصلا اونو ندیدم....

متعجبم اینو یادم بود...

امروز هفته و مجلس تموم شده من قراره فردا
برم هنوز به کسی هم نگفتم میخوام برم.....

موهامو دم اسبی بستمو لباسای شیکی
پوشیدم

رفتم بیرون رفتم در اتاق زن عمو رو زدم

گفت:بله....

بخشید میشه یکم بیاین بیرون

الان میام....

باشه منتظرم

خوب بفرما چیزی میخواستی بگی

آره میخواستم بگم من میخوام فردا برگردم

آهان خوب باشه شنیدم که آروم

گفت: چقدر بهتر

ایفن به صدا در اومد

زن عمو: سلام آقای سرمدی بفرمایید

پشت سرشم یه جوون خیلی خوشتیپ و

خوشکل اومد داخل

زن عمو: اوا آرمین تو اینجا چیکار میکنی
چرا خبر ندادی که میخوای بیای.....

سلام من به خاطر وصیت نامه پدر بزرگ
اومدم

یه نگا به من کردو یه نگا به زن عمو کردو
گفت: معرفی نمیکنی؟

زن عمو: دخترِ عمو سعید هست

اول با تعجب بعدم با غرور گفت: خوشبختم

منم همینجوری جوابشودادم... *fati.gh*

پارت #7

یکم که گذشت آیلین و آیسا هم اومدن کلی
ذوق کردن که آرمین اومده و بعدم آقای سرمدی
سر حرف رو باز کرد

آقای سرمدی: خوب من میخوامستم بعد چهلم
وصیت نامه رو باز کنم ولی یه کار خیلی مهم
برام پیش اومده و نمیتونم بیشتر از این صبر
کنم

من: ببخشید که توی صحبتتون سر حرف رو باز
کردم ولی من فردا باید از ایران برم وقتی برای
این کار ندارم

همه با تعجب به من نگا میکردن

آقای سرمدی: فقط چنتا امضا هست میزنین و

هرجا خواستین میتونین برین

من چند ساله که خارج از کشور زندگی کردم و

الان یه هفتست که اومدم اینجا به خاطر

مشکلات خانوادگی نمیخوام ارث و

میراثی از پدر بزرگم به ارث ببرم همین

نمیخوام وصیت نامه هم برام خونده بشه

آقای سرمدی: ببینید خانم صالحی توی این

وصیت نامه به شما خیلی اشاره شده و شما اگر
بخواین و نخواین ارث خودتونو میبرین و من
باید وظیفمو انجام بدم و شما میان امضا
میکنین

اگر خواستین میتونین بعدا اونارو بندازین
دور....

باشه ولی من اصلا راضی به این کار نیستم

خوب به شما دوتا، دوتا ویلای بزرگ توی شمال
و یه آپارتمان دو خوابه و یک ماشین به ارث
رسیده

و برای دخترای دیگه هم همینطور ولی برای آقا
آرمین به علاوه این، شرکت هم اضافه شده

خونه ای هم که الان داخلش هستین بین بچه
ها تقسیم شده

والبته شما خانم، شما هم یه ویلا ویه ماشین از
پدر بزرگ به ارث بردین

آقای صالحی همه پول رو خرج ویلا کردن پول
نقدی در حساب ایشون نیست

فکر نمی‌کردم اینقدر پول دار باشه این آرمین هم
انگار سنگ یه جا نشسته بود دوتا دخترا هم که
انگاری توی آسمونا بودن زن عمو از اونا بدتر

خوب خانم صالحی شما هم اگر عجله دارین
فردا بیاین محضر تا همه چیز به خوبی خوشی
بگذره

باشه ولی من هرچه زودتر باید برم

باشه حتما فردا ساعت 8 میام دنبالتون

باشه

همینجور که گفت هرچیزی که متعلق به من بود مال من شد

قراره امشب برم.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#8

الان ده روزه که اینجا هستم میخواستم همون
روز برم ولی گفتم یکم دیگه بمونم

رفتم بیرون هیچکس نبود آخه شب بود رفتم
سر یخچال آب خوردم و برگشتم که پیام به
دفعه صدایی شنیدم

چرا بعد از این همه وقت برگشتی

رومو برگردوندم آرمین بود یه متری با من
فاصله داشت.....

دلیلی نداره بهت توضیح بدم

آهان با خودت گفتم میرم و ارث و میراث
بابابزرگ و بالا میکشم میام

اول که بابام اونقدری برام گذاشته که احتیاج
مال و اموال دیگران نباشم

بعدم اینکه حقمو گرفتم به تو مربوط نیست

اومدم برگردم که دستمو گرفت و من و کشید
سمت خودش

بهم نگا کرد و گفت: که اینطور پس بچرخ که
بچرخیم

گفتم: دستمو ول کن آخه دستم برام خیلی
ارزش داره

دستم و ل کرد و گفت: خیلی تحفه ای
هم نیستی

خیلی عصبانی شدم خیلی دلم میخواست
سرشو بکوبونم توی دیوار پسره نجسپ

من: راستی به توهم کم نرسیده خیلی هوست
بالاست.....

فهمیدم عصبانی شد آخه صدای نفسا عصبانیش
اومد

آرمین دستشو تهدید وار گرفت جلومو گفت: حد
خودتو بدون وگرنه بد میبینی

مثلا میخوای چیکار کنی هان

خیلی به خودت زور نیار من اینجا نمیمونم

آرمین: نمیذارم

تو کی هستی که نداری

حالا میبینیم

منم ولش کردم و اومدم توی اتاقم دلم میخواد
داد بکشم این چه کار احمقانه ای بود که من
کردم اگر این ماسکو نزده بودم اینجوری نبود

الانم نمیتونم برش دارم

الان سه هفته است که اینجام و همش با آرمین
سر و کله میزنیم میخواد من و اینجا نگه داره

که ارثی که به من رسیده رو از من بگیره

ولی کور خونده من نمیدارم من میخوام از
اینجا برم

رفتم حموم واومدم بیرون ماسکو قبل از اینکه
برم حموم از روی صورتم برداشته بودم..

موهامو روی شونه هام ریختم موهام تقریبا
بلند بود و قهوه ای روشن.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #9

داشتم به خودم نگا میکردم من خیلی خوشکلم

واقعا؟؟؟؟؟؟

چرا این ماسکو گذاشتم میخواستم
چیکار کنم؟؟؟ بلند شدم که ماسکو بذارم روی
صورتم

صدایی شنیدم ماسکو گذاشتم روی میزو

چسپیدم به در که بشنوم

آرمین:همین که گفتم باید ازش برای من
خاستگاری کنی

زن عمو:آخه تو چت شده آخه این دختره چی
داره که تو شیفتش شدی

همین و بس من آنیتا رو میخوام یه دفعه کپ
کردم درو باز کردم و خودمو انداختم بیرون
اون دوتا هم مثل برق گرفته ها داشتن من و
نگا میکردن وقتی به خودم اومدم که دیگه
کاراز کار گذشته بود اونا صورت من و دیده
بودن

درو بستم و اومدم داخل خدایا چیکار کردم
خودمو نشون دادم و اومدم.....

شنیدم که مهران میگه: این چه وضعیه آنیتا این
درو باز کن داری چیکار میکنی هان؟؟؟؟

رفتم و درو باز کردم و با عصبانیت بهش

گفتم: چیه چی میگی

متحیر داشت من و نگا می کرد

با لکنت گفت: تو.. تو..

آره منم آنیتا صالحی

زن عمو که دیگه اصلا دهنش وا مونده بود

آرمین دستمو گرفت و کشیدم طرف اتاق

محکم من و انداخت توی اتاق که افتادم روی

تخت که چشمش به ماسک افتاد برش داشت با

عصبانیت پرتش کرد زمین و داد کشید

این چه غلطی بود کردی هان این چه وضعیه

منم بلند شدم و گفتم میشه یه لحظه دهنتمو

ببندی اصلا دلم خواست که این کارو کردم

آرمین:ینی چی این حرفا چیه چرا این ماسکو

زدی چیرو میخواستی ثابت کنی؟؟؟؟؟

نشستم روی تخت بهش نگا کردم و گفتم:تو چی

رو میخوای ثابت کنی چی میخوای بگی من

نمیخواستم اینجا باشم پس بهتر بود من و

با این قیافه میدیدید....همین

ههه همین فقط همینو داری بگی

آره همین و فقط دارم وقتی پدر بزرگ راه مرگ
و برای پدر مادر من باز کردشما کجا بودین؟؟

هاننننن؟؟؟....fati.gh

✿آنیتا✿

پارت#10

وقتی همه چیز و جمع کردم و رفتم اون ور آب
کی گفت بیا من دستتو بگیرم

من فقط دایمو داشتم همین

حالا بعد پنج سال فقط با یه نامه بهم میفهمونن
که من باید پیام ایران و چرا چون پدر بزرگت

داره میمیره

حالا هم که اومدم از روز اول همش پشت سرم
اینه که اومده همه چیزو بکشه بالا و بره

فکر میکنی چرا نمیخوام اینجا بمونم من اونجا
زندگی راحتی دارم کی میخواد به من گیر بده

که چجوری رفتار کنم یا با کدوم پسر یا دختری
بگردم کی میخواد گیر بده

دستشو گذاشت روی قفسه سینمو هولم داد روی
تخت وگفت:دیگه بسه هیچی نگو به خدا
میکشمت اگر یکی دیگه حرف بزنی

فکر کن اونجا چجوری زندگی میکردی که حالا
میگی اینجا راحت نیستم بعدم پوزخند زد
آره میخوای بدونی من اونجا خیلی راحت
بودم

با هر پسری که فک کنی دوست شدم حالا
راحت شدی..

با تو دهنی که خوردم ساکت شدم.....

حرف دهن تو بفهم دختره ی.....

حرفشو قطع کرد از اتاق زد بیرون....

پسره بی شعور فک کرده کیه که به من
سیلی میزنه ولی دلم آروم شد هرچی دلم
خواست گفتم

با همون قیافه ی هاج و واج اومدم بیرون و
رفتم سمت استخرکه آیلین و آیسا رو دیدم
فک کنم زن و عمو بهشون گفته بود همش یه
جوری من و نگا میکنن انگاری قاتلشونم
درو باز کردم وقتی استخر رو دیدم با یه
حرکت خودمو پرت کردم داخلش

خدایا خودت صبرم بده وقتی اومدم توی آب
یه نفس راحتی
کشیدم

وای نه دستم از کار افتاد

وقتی عصبانی میشم عضله هام میگیره یه

دفعه زیر پام خالی شد

ورفتم زیرآب.. *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #11

وقتی چشمام و باز کردم توی تختم بودم

یه دفعه همه چیز و یادم اومد من توی

استخر عضله هام از کار افتاد ولی نفهمیدم کی

من آورده بیرون

آره حتما کار خودشه اول کار خودشو میکنه
بعدشم من و نجات میده

دستموتکون دادم خدا رو شکر درست شده بود
خدا کنه دیگه هیچوقت عصبانی نشم

موهامو از پشت گیس کردم و لباس مشکی
که وسطش کمر بند داشت پوشیدم
استیناشم بلند بود کلا خیلی پوشیده بود

سایپورت هم با یه کفش عروسکی
خوشکل پوشیدم یکم آرایش کردم به خودم
نگا کردم

کی میتونه به من بگه من قیافم معمولیه کی؟؟

کی میتونه به این قیافه ایراد بگیره کی میتونه
به اندام ورزشیم اشکال بگیره کی میتونهههه؟؟

رفتم بیرون با قدرت پا برداشتم فاطمه و
سوسن انگارمن و تازه دیده بودن
رفتم کنارشون و گفتم:سلام

اونا هم جوابمو دادن

چشمم خورد به زن عمو

رفتم و روی مبل جلو روش نشستم

دستمو حلقه کردم توی دست اون یکیم و گفتم:

زنمو میخواستم یه چیزی ازتون بپرسم؟؟؟؟

عمو سیروس کجاست؟؟؟

من میخوام ببینمش

چرا پدر بزرگ قبل از مرگش گفت دارم
یکی دیگه از بچه هامو از دست میدم؟؟؟؟

خوب چطوری بگم عموت بعدم زد زیر گریه و
با لکنت گفت: عموت سرطان گرفته و الان
تحت درمانه.....

وای خدا چی می شنوم این خانواده واقعا داره
از هم میپاشه

بلند شدم اومدم برم سمت اتاقم که آرمین
و دیدم ولی بهش اهمیت ندادم و رفتم توی

اتاقم

واقعا دلم میسوزه

هنوز روی تخت ننشسته بودم که صدای در
اتاق اومد تا اومدم به خودم پیام آرمین اومد

داخل

درو پشت سرش بست رومو کردم اونور
بهش نگا نکردم

آرمین: چته چرا روتو اون ور میکنی...

چرا بهم نگفتی وقتی عصبانی میشی عضله
هات میگیره... میدونی اگر سر نرسیده بودم

الان

قبرستون بودی اره؟؟؟

بلند شدم جلوش وایسادم با اینکه قدش
بلند بود ولی خیلی قدم ازش کوتاه تر
نبود شاید هشت سانت.. *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #12

لزومی نمیدیدم که بهت بگم فقط همین،
در ضمن اگر اونروز توی حال خودم بودم
نمی گذاشتم دستت روم بلند بشه پس پاتو
از حریمت جلو تر نذار.....

آرمین:پس که اینطور دلت میخواد همین جا

حقتو بذارم کف دستت که بدونی دنیا دست
کیه آره؟؟؟

فهمیدم منظورش چیه

من: شاید یادت رفته من خارج بزرگ شدم این
چیزا برام عادیه کنار هر پسری بودن.....

درسته که با پسرا دوست میشدم ولی اصلا
پامو از حدم نگذروندم ولی اینجوری که من
دارم برای این تعریف میکنم الانه که فک کنه
من دختر بودنم توی این راه از دست دادم ولی
بهتر که همین فکر و کنه آخه نمیتونه بهم نزدیک
بشه...

آتیشی شد یورش آورد طرفم:ینی چی با این
حرف چی رو میخوای به من بفهمونی هان؟؟

میخوام بفهمونم بهت نمیتونی من و اینجا نگه
داری حتی برای یه لحظه فهمیدی؟؟؟

ببین آیتا تو اینجا میمونی من نمیذارم هیچ جا
بری تو باید اینجا بمونی فهمیدی...

ینی این چیزایی که به من رسیده اینقدر برات
مهمه که میخوای من و اینجا نگه داری؟؟

آرمین توی چشمام نگا کرد و گفت:میدونم که
حرفای من و مامان و شنیدی پس فکر نکن
شدم عاشق سینه چاکت..

اینی که میخوام تو رو اینجا نگه دارم ربطی به
مال و اموال نداره

فقط همین و بدونی برات بسه...

ینی چی درست حرف بزن من این حرفا حالیم
نیست....

همین که گفتم دیگه این بحث و تمومش کن

چرا مگه چیز زیادیه که بدونم...

دو طرف یقه شو گرفتم و تو چشمات زل زدم

و گفتم: ازت بدم میاد. خیلی. میفهمی؟

بعدم یقه شو ول کردم....

رفت بیرون *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #13

امروز قراره بریم پیش عمو خیلی استرس
دارم.....

روی کاناپه نشسته بودم که صدای ایفن
اومد....

سوسن درو باز کرد و منم نپرسیدم که کیه.....

همینجوری داشتم به در بزرگ سالن نگا میکردم

که یه دختر توی دیدم اومد این دیگه کیه؟؟؟

من روی کاناپه بودم پشت به اونا بود خیلی
توی دیدنبودم

سوسن: سلام بهار خانم

سلام

یه جوری سلام داد که فهمیدم خیلی دختر
نرمالی نیست خیلی خودشو بالاگرفت..ولی
خوشکل بود ینی بد نبود بعدم برای خودم

پوزخند زدم آخه به من که نمی رسید،
میتراسم همین اعتماد به نفسم آخر من و بزنه
زمین.....

منم داشتم به تلویزیون نگا میکردم الانم
بهشون اهمیت ندادم

آیلین از پله ها اومد پایین..

آیلین: سلام بهار

سلام خوبی

انگار سرو کلت اینجا پیدا شده اصلا خبری از
ما نمیگیری

خوب حالا اینقدر دلگیر نباش...

تو الکی اینجا نمیای یه چیزی تو سرته...

آره اومدم دختر عموی زشتتو از نزدیک ببینم

توی عکس خیلی معلوم نبود.....

کفرم در اومد چی میگه این...

آیلین اومد یه چیزی بگه که من با شدت
بلندشدم و گفتم :سلام

انگار که دوتاشون تازه من و دیدن حیرت
زده شدن.....

من:ببخشید منظورتون رو نفهمیدم

بهار:شما؟؟؟؟.....

من؟؟ آهان یادم نبود که من و نمیشناسی
بعدم گوشه لبمو براش کج کردم...

من آنیتا صالحی هستم

اول یکم تعجب کرد ولی خیلی نشون نداد

بعدم گفتم: خوب هستی که هستی چیکار کنم

رفتم جلوش وایسادم قدم ازش بلند تر بود بازم

با اون کفشی که پاش بود به من نمی رسید....

منم گفتم: تو کی هستی؟؟؟..... *fati.gh*

✿ آنیتا ✿

پارت #14

با حرفی که زد ابرومو دادم بالا

بهار: من؟؟؟

من عشق آرمینم... تو هم حالا فهمیدی

خوب که اینطور انگاری از هیچی خبر نداری

بهار: چی میگی تو؟؟؟

خوب میدونی آرمین از من خاستگاری کرده

دروغ میگی من میدونم تو دروغ میگی

مٹ وحشیا یقمو گرفت و گفت: حقیقت نداره

من: بسه دیگه انگار نمیدونی پاتو کجا گذاشتی

اومدم یه حرف دیگه بزنم که صدای آیلین
بیرون اومد.....

آیلین:بهار بسه دیگه بهتره از اینجا بری

بهار با گریه رفت بیرون

دلم خنک شد با اینکه من اصلا نمیخوام به در
خواست خاستگاری احمقانه مهران جواب بدم
ولی اینو گفتم که کسی نتونه من و زمین بزنه

رو کردم به آیلین و گفتم:اگر اینجا به من بی
احترامی بشه این بی احترامی هارو بی جواب
نمیدارم والبته دلم نمیخواد عکسمو برای
هرکس و ناکسی بفرستی

آیلین: من عکسی نفرستادم

من: پس حتما خیالاتی شدم بعدم با نفرت بهش
نگا کردم

رفتم بالا، برو که اصلا آرمین از هیچی خبر
نداره که این بهار خودشو عشق اون معرفی
میکنه.....

دراز کشیدم روی تخت ندونستم کی خوابم برد
که احساس کردم یه چیزی روی صورتمو که
دارم خفه میشم بهش نگا کردم موهام بود تمام
موهام اومده بود روی صورتم نفسم داشت
بندمیومد.....

اومدم بلند شدم همزمان در اتاقم به صدا اومد

بله

آنیتا خانم آقا اومدن میگن که آماده شین
میخواین برین بیمارستان..

باشه برو الان میام....

بلند شدم رفتم توی آینه به خودم نگا کردم چرا
اینجوری شدم

من میخوام برم

میخوام از اینجاراحت شدم دارم عذاب
میکشم.....

لباس مرتبی پوشیدم و از اتاق زدم بیرون....

پایین که رسیدم هیچ کس نبود رفتم روی

کاناپه نشستم.. *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #15

از پشت سرم صداشو شنیدم: آماده ای

آروم از جام بلند شدم گفتم: آره

راه افتادیم به سمت در سالن سوار ماشین

شدیم...

همینجوری که داشتیم میرفتیم گفتم: آرمین؟

بله

تو نامزد داری؟؟؟

اول یکم بهم نگا کرد و گفت: اینو از کجا در
آوردی

نمیدونم اینو باید از خودت بپرسی

منظورتو نمی فهمم

نمیدونم والا امروز یه دختر اومد و گفت من
عشق آرمینم

اول یکم فکر کرد و بعدش گفت: اسمش بهار
نبود؟؟؟

ینی می‌شناستش ینی واقعا نامزدش بود
نمیدونم

چی شد یه دفعه بغضم گرفت...

چرا اتفاقا همین بود

این دختره دیگه شورشو در آورده باید حسابشو
بذارم کف دستش.....

ندونستم منظورش چیه.....

جلو بیمارستان وایسادیم....

ینی من اومدم عمو رو ببینم...

تا هرچی یادمه عمو و بابا خیلی باهم خوب
بودن، عمو، منم خیلی دوست داشت ولی چون
خیلی رفت و آمد نداشتیم عمو فقط خودش
میومد پیش بابا..

از ماشین که پیاده شدیم یه نفس کشیدم

نمیتونستم عمو رو توی تخت بیمارستان
بینم....

به آرمین نگا کردم راه بیمارستان و پیش
گرفتیم.....

رسیدیم به در اتاق...

آرمین اومد درو باز کنه دستمو گذاشتم روی
مچشو گفتم: وایسا من آمادگی ندارم

داره حاله بد میشه اگه بهم فشار بیاد دوباره
مثل اون روز میشم فقط یکم صبر کن.....

آرمین: باشه بیا اینجا بشین نمیخواد به خودت
فشار بیاری وایسا من برات آب بیارم

باشه...

رفت که برام آب بیاره

سرم پایین بود که یه جفت کفش جلوم
دیدم.....

آرمین بود.....fati.gh

✿آنیتا✿

پارت #16

بیا بگیر بخور فکر کنم فشارت افتاده

مرسی

آب و خوردم....

خوب بیا بریم

مطمعنی که حالت خوبه اگر دوباره اونجوری

بشی چی؟؟؟ اونروز اگر بهت نرسیده بودم

مرده بودی میفهمی باید بیشتر مواظب باشی
من زن دست و چلفتی نمیخوام...

بهش نگا کردم و گفتم: حالا کی گفتم من میخوام
زن تو بشم همینجوریشم کسای هستن که دارن
برام میمیرن چرا پیام توی دام تو.... بعدم لبمو
کج کردم براش

حالا میبینیم

خیل خوب بیا بریم

در باز شد نفسم حبث شد من عمو رو
نمیشناسم

این قیافه پنج سال پیش نیست....

رفتم جلو و جلو تر چشماش بسته بود زانو
زدم

کنار تختش و صداش زدم: سلام عمو جون

چشماشو باز کرد اول یکم متحیر شد ولی
بعدش گفت: آنیتا اومدی؟

آره عمو اومدم

اومدی دختر خوشکلم

اشکام تمومی نداشت کجا رفت اون دختر قوی

جلو آرمین داشتم گریه کردم.....

عمو: آرمین همیشه تنهامون بذاری... آرمین رفت
بیرون....

میدونم آرمین ازت خاستگاری کرده آخه من
ازش خواستم

چشمام چهار تا شد چی داره میگه...

اون فقط به خاطر من داره این کارو میکنه...

عمو چی داری میگی..

من میخوام قبل از رفتنم از دنیا تو و آرمین
باهم ازدواج کنین من میدونم تو میتونی آرمینو
به راه راست هدایت کنی...

من میخوام یکی از

خون خودم با پسر و وصلت کنه من دیگه دارم
میمیرم شاید یک ماه دیگه زنده باشم...
شایدم یه سال دیگه

عمو این چه حرفیه کهنه...

هنوز حرفم تموم نشده بود که گفت: آرمین بهت
گفت که به خاطر من داره این کارو میکنه؟؟؟
منم با گریه گفتم: نه هیچی نگفت...

پس تو هم به روش نیار اصلا تظاهر کن از
هیچی خبر نداری آخه من بهش گفتم به تو
هیچی نگه ولی وقتی گفت تو قبول نمیکنی
مجبور شدم که خودم بهت بگم

تو رو خدا قبول کن

یه دفعه عمو به سلفه افتاد نفسش بند

اومد: منم به گریه افتادم و گفتم: باشه قبول
میکنم قبول میکنم فقط آروم باش...

بهم نگا کرد دستشو گرفتم و گریه کردم

با صدای بلند گریه میکردم که عمو گفت: آروم
باش دخترم

آروم باش..

بلند شدم دست عمو رو بوسیدم به طرف در

رفتم.....*fati.gh*



پارت #17

حرکت کردم به سمت در فقط خودمو گرفته
بودم نخورم زمین وگرنه همون جا پخش زمین
شده بودم.....

درو باز کردم آرمین و پشت در دیدم تا درو
بستم همون جا پخش شدم.....

آرمین: ای خدا، آنیتا، چی شد؟

من: هیچی فقط من و ببر خونه

کمرمو گرفت و بلندم کرد

آرمین: باشه بیا بریم

سوار ماشین که شدیم رومو کردم طرف شیشه
و تا تونستم دور از چشم آرمین گریه کردم....

آرمین: نمیخوای بگی بابا بهت چی گفت
اینجوری شدی

من: مگه قرار بوده چیزی بهم بگه؟؟

نه همینجوری پرسیدم

رسیدیم و من خودم لنگون لنگون رفتم داخل

مهران میخواست کمک کنه نداشتم....

وقتی رفتیم داخل حال خیلی بد بود

نمیتونستم روی پام وایسم تا رفتم آرمین
گفت: فاطمه بیا به آنتا کمک کن حالش خوب
نیست

اونم کمکم کرد رفتیم توی اتاق خیلی از خودم
بدم میاد چقدر ضعیف شدم....

من: میتونی دیگه بری

آخه آقا گفتن

نمیخواه میتونی بری

چشم....

لباسامو بیرون آوردم که برم حموم فقط لباس
زیر بالا تنم بود شلوارم هنوز پام بود موهامو
بازکردم ریختم دورم دست بردم برای شلوارم
که....

در اتاق باز شد آرمین بود که می گفت:مگه
نگفتم....

تا من و دید حرفش قطع شد همینجوری
وایساده بود....

منم که این چیزا خیلی برام عادی بود خیلی
دقت نکردم لباسامو برداشتم رفتم به سمت
حموم.....

وقتی اومدم بیرون آرمین نبود....

داشتم فکر میکردم که من باید پیشنهادشو
قبول کنم یا نه...

من آدم عشق و عاشقی نیستم آرمین
نابودمیشه زندگیش، نمیتونه با من زندگی
کنه....

شاید اونم خودش مثل من باشه ولی وقتی
مادوتامون اینجوری باشیم کی میخواد مارو
نجات بده هنوز موهام خیس بود حوله رو که
تنم بود کلاهشو گذاشتم روی سرم بلند شدم از
توی آینه به خودم نگا کردم یه دفعه اعصابم
خورد شد یه چیزی اومد توی دستمو پرت کردم
سمت شیشه میز آرایشم که خورد

شد....fati.gh

✿آنیتا✿

پارت#18

در باز شد آرمین اومد داخل و در و پشت سرش
بست گفت: دیوونه شدی چه وضعیه که برای
خودت درست کردی بهش اهمیت ندادم پس
پسی رفتم خودمو انداختم روی تخت که
صدای جیر جیرش در اومد.....

من: فردا میرم از اینجا

آرمین: چی میگی برای خودت، دستمو گرفت

کاری کرد روی تخت بشینم گفت: میفهمی چی
میگی؟؟؟ آره؟؟؟

با عصبانیت دستمو از توی دستش کشیدم
وگفتم: مگه نمیخوای با من ازدواج کنی

با تعجب بهم نگا می کرد که گفتم: پس زندگی که
اونور دارمو باید چیکار کنم نمیتونم همینجوری
ولش کنم که....

بلند شد به سمت در رفت دستش روی دستگیره
در بود که گفت: آگه واقعا تصمیمت قطعیه باید
اول ازدواج کنیم بعدش هر جا خواستی میتونی
بری، البته بامن

بعدم رفت بیرون

عصبانی شدمو دستمو محکم کوبوندم توی
تخت.....

لعنتی.....

شب همه مون توی سالن شام خوردیم من
هیچی از گلوم پایین نرفت....

روی مبل نشسته بودم که صدام در اومد:من
تصمیم خودمو گرفتم...

همه شون سرشونو برگردوندن طرف من

آیلین:منظورت چیه؟؟

من تصمیم گرفتم که با آرمین ازدواج کنم...

آیسا: ینی چی...

آرمین چی میگه این...

مامانشم اومد چیزی بگه که آرمین نگذاشت
ادامه بده وگفت:

دیگه لازم نمیبینم به کسی توضیح بدم که ما
میخوایم چیکار کنیم.....

بعدم من گفتم: والبته من باید اول به داییم
بگم....

زن عمو: ینی چی هنوز چیزی نشده که میخوای
بری و به داییت بگی من نمیدارم این اتفاق

بیفته

تو باید با بهار ازدواج کنی همین و بس...

آرمین: مامان بسه دیگه نمیخوام چیزی بشنوم...

یه بوق، دوبوق

الو

الو سلام دایی جون خوبی؟؟

الو سلام قربونت بشم کجایی چیکار میکنی؟؟

دایی میخوام یه چیز مهم بهت بگم

چیه عزیزم

دایی چیزه چطوری بگم یکم سخته میدونم که
تو این پنج سال تنها کسی که پشتتم بوده
تو بودی
و کسی و نداشتم..

نفسمو بیرون دادمو گفتم: پسر عمو سیروس از
من خاستگاری کرده

دایی: خوب چیزی شده اذیتت کردن در این
مورد

من: نه ولی شما مخالف نیستین

دایی: نه چرا مخالف باشم

واقعا

آره عزیزم

آخه من اگر اومدم ایران دیگه نمیتونم به کارای
اون ور برسم باید همه چیزو بفروشم و پیام
ایران

اگر واقعا تصمیم داری اونجا زندگی کنی من
جلوتو نمیگیرم بعد ازدواجت میتونی بیای و
همه چیزو بفروشی و دوباره برگردی

من:دایی تو باید بیای ایران من اینجا کسی رو
ندارم

دایی:دایی جون اینجوری نگو من همیشه
پشتتم

مرسی واقعا مرسی....

امروز چهلم پدر بزرگه قراره دایی هم برای
چهلم بیادو اینجا برای یک ماه بمونه و بعدش
مراسم ماباشه *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#19

هنوز به هیچکس نگفتیم که ما قراره ازدواج
کنیم و نمیخوام قبل از چهلم کسی بفهمه...

همه لباس سیاه پوشیده بودیم و او مدیم توی
حیات همه چیز آماده بود...

قراره اول بریم سر
خاک و دیگه بیان خونه برای پذیرایی...

آرمین: بیاین سوارشین که دیر شد

من: من میخوام با ماشین خودم پیام

آرمین: باشه

وقتی رفتیم من به زور میتونستم قبرو ببینم
خیلی شلوغ بود

یه دفعه چشمم افتاد به همون دختره که همون
روز اوامده بود خونه....

این اینجا چیکار میکنه چی میخواد...

من برای سوم و هفته ندیدمش الان چطور شده
که اومدن همه همینجوری وایساده بودم که یه
خانم اومد وگفت: ببخشید شما دختر برادر
آقاسیروش رو ندیدین؟؟؟

بفرمایید خودم هستم

شما هستین؟؟؟

بله منم

ببخشید من باید برم

وا مردم دیوونه شدن

این رفتاراشونو اصلا درک نمیکنم

یه دفعه صدای آشنایی به گوشم رسید

اول عینک دودیمو برداشتمو بعد رومو

برگردوندم

دایی بود گفتم: سلام دایی

سلام به دخترم خودم

رفتم پریدم توی بغلشو زار زدم

دایی که نمیدونه من برای چی دارم اینجوری

گریه میکنم از کجا میخواد بدونه..

خوبی دایی جون...

دایی چرا زودتر نیومدی

خوبم عزیزم تو خوبی انگاری حالت زیاد خوب
نیست بیا بریم اون ور....

باشه....

دایی رفت و به زن عمو اینا تسلیت گفت و
برگشت...

دایی پس وسایلاتو کجا گذاشتی؟؟؟؟

اونجا گذاشتم توی تاکسی...

ای وای ببخشید بیا بریم ببریم توی ماشین
خودم.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #20

مگه تو اینجا ماشین داری؟؟؟

آره رفتم یک ماشین گرفتم...

خیلی خوبه پس اینجا ماشین گرفتی

آره یکم برام رفت و آمد سخت بود

دایی، چرا زن دایی رو نیاوردی؟؟؟

خودت که میدونی اون مریضه

آره میدونم

همگی رفتیم خونه...

وقتی رفتیم هنوز کسی نیومده بود ما خودمون
تنها بودیم....

همینجور وایساده بودم که....

آرمین: آنیتا؟؟؟

بله...

میشه بیای؟؟؟ آره الان میام

پشت سرش رفتم توی اتاق

به داییت گفتی؟؟؟؟ یا فقط برای چهلم اومده؟

نه بهش گفتم قراره یک ماهی اینجا باشه تا
مراسم ماهم باشه

بعد با خودش برمیگردم؟

من گفتم شاید بهش توضیح ندادی

نه گفتم

اومدم برم که دستمو گرفت و گفت:بین آیتا

اگر بخوای من و بیچونی اون روی سگمو

میاری بالا

حالا خود دانی....

من: تو هم حالا گوش کن اگر من حرفی زدم تا
آخرش پاش وایمیسم حالا هم دستمو ول کن...

این حرف و که زدم دستمو ول کرد....

اول من رفتم بیرون اونم بعدش اومد

بیرون.....

هنوز توی آشپز خونه نرفته بودم که یه صدایی
شنیدم: ببین بهار من هرکاری از دستم بر میومد
کردم آرمین خودش میگه که فقط این دختره

رو

میخواه من نمیتونم جلوشو بگیرم...

ولی آخه خاله من بدون آرمین نمیتونم...

من نمیتونم کاریش کنم اون دیگه تصمیم
خودشو گرفته....

پس بگو این دختره میشه دختر خاله آرمین..

اول یه سلفه کردم بعدم رفتم داخل وقتی رفتم
داخل زن عمو رفت بیرون ولی بهار همینجوری
وایساد رفتم سر یخچال برای آب، میدونستم
میخواه یه چیزی بیرونه ولی بهش رو ندادم

هی تو

رومو برگردوندم

بامنی؟؟؟

پس باکی هستم

بفرمایین

ببین این رفتارارو بذار کنار من میدونم چه آدم
کثیفی هستی که با این دوماهی که اومدی
اینجا میخوای آرمین و از من بگیری ولی من
نمیدارم مطمئن باش...

میدونی منم جلوتو نمیگیرم هرکاری از دستت
بر میاد انجام بده که آرمین و مال خودت کنی
ولی اگر بخوای به من آسیب بزنی قولت
نمیدونم

منم همینجوری وایسم و بهت نگا کنم پس
دهنتو ببند...

بعدم از آشپزخونه اومدم بیرون دختره بیشعور

فکر کرده کیه که اینجوری میکنه رفتم و روی

یکی از صندلیا نشستم عینک دودیمم بیرون

نیوردم حالا میخوان به من نگاه کنن که بفهمن

من گریه میکنم یا نه...

یه دفعه چشمم خورد به همون خانومی که

صبح توی قبرستون اومد سوال عجیب و

غریب ازم پرسید

همش داره به من نگا میکنه نمیدونم چی

میخواه...

بالاخره امروز هم به پایان رسید....

خیلی خسته بودم به خاطر همین یکم با دایی
حرف زدم و اومدم توی اتاقم

این چند وقت که باشگاه نرفتم احساس میکنم
خیلی بی جون شدم...

باید برم توی یک باشگاه ثبت نام کنم...

خیلی خسته بودم شاید اگر میخوابیدم بمب
هم بالای سرم هوا میکردن بیدار نمی شدم...

اول میخواستم دوش بگیرم برای همین رفتم و
وان و پر کردم و لباسمو بیرون آوردم فقط
لباس زیرامو، نه

خوابیدم داخل وان و... *fati.gh*

✿ آنیتا ✿

پارت #21

آرمین

رفتم یه سر به آنیتا بزنم دربارہ ازدواج
الکیمون حرف بزنیم

هرچی در زدم جواب نمی داد برای همین رفتم
داخل، هیچکس نبود...

صدای آب هم نمیومد که بگم حمومه رفتم
پشت در حموم هرچی در زدم انگار نه انگار

نکنه کار احمقانه ای بکنه درو باز کردم دیدم که
توی وان

خوابیده رفتم بالا سرش هرچی صداش زدم
انگار نه انگار نکنه بیهوش شده...

آنیتا

نمیدونم کی خوابم برد که دیدم یه نفر همش
داره تکونم میده چشم باز کردم دیدم آرمینه یه
دفعه ترسیدم و خودم و تکون محکمی
دادم.....

من: چیه تو چرا اینجایی

آرمین: چرا هرچی صدات میزنم جواب نمیدی
گفتم شاید مردی

دیوونه شدی خیلی ترسیدم چی میگی برای
خودت.....

حالا هم میشه بری بیرون میخوام از داخل وان
پیام بیرون

مهران: چرا تو که این چیزا خیلی برات عادیه
نکنه از من خجالت میکشی....

همینجوری داشت سرشو می آورد جلو...

میدونم که میخواد من و امتحان کنه...

منم یه دفعه از داخل وان اومدم بیرون فکر
نمی‌کرد که بلندشم....

داشتم میرفتم که از پشت دستم کشیده شد و
برگشتم و خوردم به سینه هاش به چشماش
نگاکردم.....

چرا هر دفعه میخوای من و امتحان کنی این
کارو نکن بامن لج نکن من خیلی بی جنبه ام یه
دفعه دیدی تموم زندگیمو دادم که تو رو بزخم
زمین فهمیدی؟

من و چسپوند به دیوار که اخم دراومد بعدم
گفت: پس اگر اینطوره من از تو لجباز ترم
اینوبدون

من:دیگه به من نزدیک نشو فهمیدی از من
فاصله بگیر

آرمین:چرا مگه چیه ینی من از اون پسرای
خارجی کمترم که باهاشون می خوابیدی
یا نه الانم اگر ولت کنم میری و باهاشون
میخوابی.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#22

وقتی گفت باهاشون می خوابیدی عصبانی
شدم

نتونستم جلو خودمو بگیرم و یکی آوردم توی
گوشش بعدم گفتم: حرف دهن تو بفهم

بهش نگا نکردم و زدم بیرون رفتم و حوله
تنمو، پوشیدم پسره بی شعور احمق داره من و
عذاب میده شیطونه میگه بزن زیر همه چیزو
این پسره رو بشون سر جاش...

من چطوری میخوام با این زندگی کنم آخه
چطوری؟؟؟

همینجوری دارم عذاب میکشم چه برسه برم
باهاش زیر یه سقف...

صدای در حمومو شنیدم بعدم صدای

خودشو:جواب این سیلی رو بعدا بهت میدم

این بی جواب نمیمونه

رومو کردم اون ورو گفتم:فک کنم تو اول شروع کردی با اون سیلی که تو زدی الانم این سیلی که خوردی جواب همونی بود که زدی....

باشه حالا می بینیم من ادمت میکنم...

از اتاق زد بیرون منم رفتم و روی تخت دراز کشیدم دلم میخواد بکشمش،روی تخت نشستم

اول چنگ زدم توی موهام بعدم دستامو مشت

کردم و زدم روی تخت.....

پسره اصلا حالیش نیست که من دارم این
سختی هارو تحمل میکنم فقط میگه میخوام
آدمت کنم.....

کاری میکنم به دست و پام بیفتی حالا وایسا...

رفتم و خودمو توی آینه نگا کردم توی این پنج
سالی که نبودم به نظرم خیلی تغییر کردم ولی
من دست به ابرو هام نزدم آخه ابرو هام خیلی
پر نبود و معلوم نیست که برداشتم یا
نه.....

به چشمام نگا کردم چشمای سبزمو به مامانم به
ارث بردم...

خیلی وقته حتی دوست ندارم به خودمم نگا
کنم...

لباس خوب و شیکی پوشیدم و رفتم
بیرون.....

هنوز پامو بیرون گذاشته بودم که صدایی
شنیدم...

آیسا: مامان واقعا میخوای بذاری این دوتا باهم
ازدواج کنن؟؟

چاره ی دیگه ای هم دارم؟؟

مگه نمیبینی چطوری سفت و سخت گرفته این
قضیه رو.....

آیلین: آره داریم می بینیم ولی توهم کاری انجام
نمیدی...

انجام دادم ولی همیشه..... *fati.gh*

✿ آنیتا ✿

پارت #23

اعصابمو به هم ریختن دلم میخواد خودمو
بکشم ولی همیشه

رفتم توی حیات رومو کردم طرف استخر به اب
نگا کردم که چقدر صاف و خوشکله ولی اگر

بری اعماقشو ببینی کثیفی های زیادی داره
انسانم
همین جوره...

اینا در ظاهر خوبن ولی پشت سرم همش دارن
من و از خودشون دور میکنن... رومو
برگردوندم
پشت ساختمون باغچه خیلی بزرگ
هست یادمه

اون موقع ها خیلی خوشکل بود چطوره برم یه
سر بهش بزنم

رفتم وای خیلی تاریکه چیزی معلوم نیست

چراغ قوه گوشیمو روشن کردم داشتم به گلا
نگا میکردم که یه صدایی شنیدم اول اهمیت
ندادم

ولی دیدم از پشت سرم داره صدایی میاد همین
که اومدم رومو برگردونم چراغ گوشی رو
گرفتم توی صورتش اومدم جیغ بکشم که
دهنمو با دستش گرفت وگفت: آروم باش منم
آرمین بود خیالم راحت شد خیلی ترسیدم،
خیلی...

دستشو برداشت و گفت: اینجا چه غلطی
میکنی؟

نمیگی اینجا تاریکه اگر نگفته بودم که منم الان
از ترس سخته کرده بودی...

بهش نگا کردم و گفتم: اول که به خودم مربوطه
که چرا او مدم اینجا بعدم که دلم خواست...

صدای نفسای عصبانیشو شنیدم

آرمین: من و دیوونه نکن آیتا...

چرا اینقدر لج میکنی بزار این ازدواج به خوبی
بگذره...

من: کمی صدامو بردم بالا ولی هیچکس

نمی دونست ما اینجاایم صدامون هم نمی رفت

توی ساختمون

گفتم: من لج میکنم یا تو، تویی کی همش
میخوای من و بشونی سرم جام فکر کردی کی
هستی هان فکر کردی کی هستی که این
تصمیمارو برام میگیری حالا که من جواب مثبت
دادم فکر نکن آزادیمو از دست میدم فهمیدی...

آهان راستی اگر واقعا بهارو میخوای برو باهات
ازدواج کن ولی اگر که نه از همین حالا جلو
خواهراتو و مامانتو بگیرمن نمیتونم این بی
حرمتی هارو تحمل کنم....

آرمین: چی میگی بهارخر کیه من اصلا اونو
نمیخوام الکی برای خودت قصه نباف
الان هم بیو برو داخل دیر وقته..

من دارم قصه میبافم یا اونا، در هر صورت
مواظب باش..

اومد بره که گفتم: اگر قراره من توی این خونه
زندگی کنم نمیخوام بهم بی احترامی بشه اینو
توی مخت فرو کن.....

داشتم میرفتم که..... *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #24

آرمین: وایسا...

رومو برگردوندم و گفتم: چیه

خودتو آماده کن تا چند وقت دیگه مراسم عقده
بعدم میریم و تو کاراتو انجام میدی

باشه.....

راستی دوباره دارم بهت میگم من آدمی نیستم
که زیر قوالم بزنم پس تو هم زیر قولت نزن
من خودم میدونم دارم چیکار میکنم همون روز
اولی که این پیشنهاد دادی این تصمیم و
گرفتم

بعدم رفتم طرف ساختمون

نتونستم بگم از همون روزی که رفتم و عمو رو
دیدم این تصمیمو گرفتم

خیلی دلم برای عمو میسوزه

رفتم داخل داشتم به طرف اتاقم میرفتم که
سرم سیخ کشید همون جا روی پله ها نشستم و
دستمو گرفتم به سرم از بس این چند وقت
اعصاب خوردی داشتم همش سر درد میگیرم

پاشدمو راه اتاقمو در پیش گرفتم

دلم میخواد همش فحش بارش کنم.....

الان سه روزه از اون ماجرای توی باغ میگذره و
من و آرمین همش با هم کل کل داریم....

امروز قراره برم باشگاه از قبل ثبت نام کردم

لباسای ورزشیمم کامل گذاشتم و راه افتادم به سمت باشگاه...

رفتم داخل و مدارکمو دادم چون برای بار اول بود میرفتم، رفتم برای تعویض لباس...

لباسمو با یه نیم تنه ورزشی و یه شلوارک ورزشی عوض کردم و موهامو دم اسبی بالای سرم بستم و رفتم برای ورزش کردن....

ببخشید؟؟؟

من:بله

خیلی وقته ورزش میکنید

پنج سالی همیشه برای چی؟؟؟

آخه اندامتون خیلی روی فرم هست....

ممنون

خواهش میکنم

وقتی ورزشم تموم شد تصمیم گرفتم برم کافه
و یه چیزی بخورم....

نشسته بودم پشت میز که...

آنیتا خودتی؟؟؟

رومو برگردوندم و دیدم که دوست پسر

مایکله

از دیدنش خوشحال نشدم فکر کنم قراره برام
دردسر بشه....

سلام کردم و نشستیم من نمیدونم این مه بلد
نیست فارسی صحبت کنه چجوری خودش تنها
پاشده اومده اینجا...

نگفته بودی میخوای بیای ایران
آره کار واجب داشتم....

چه کاری مثلا..

برای فوت پدر بزرگم

آهان غم آخرت باشه

دستمو گرفت و گفت: امشب که وقت خالی
داری.....

نه ندارم

چرا آخه دستمو از توی دستش کشیدم بیرون و
گفتم: این روزا سرم شلوغه...

برای یه شب وقت داری

ببین مایکل من دارم ازدواج میکنم بهتره دیگه
ماهه دیگه رو نبینیم

ینی چی که داری ازدواج میکنی پس من چی
که این همه پات نشستم...

مایکل بس کن دیگه این حرفا رو

بلند شدم که برم دستمو گرفت.. *fati.gh*

✿ آنیتا ✿

پارت #25

دستامو از دستش بیرون کشیدم از کافه زدم
بیرون...

میخواستم سوار ماشین بشم که گفت: آنیتا صبر
کن ما باید باهم صحبت کنیم اینجوری همیشه

دستمو گرفت که من و کشون کشون بیره منم
سفت تر از این چیزا بودم

یه دفعه نمیدونم چی شد که مایکل نقش زمین
شد به پشت سرم نگا کردم وای نه آرمینه

خیلی عصبانی بود

از چشماش خون میومد بیرون از بس سرخ
شده بود با خشم بهش نگا کرد و افتاد روی
سرش تا تونست زدش

رفتم بالای سرشو گفتم: آرمین بسه دیگه

کشتیش بسه

یه نگا بهم کرد و از روش بلند شد دستمو گرفت
من و با عصبانیت کشوند سمت ماشین خودش

گفتم: من خودم ماشین آوردم

یه نگاه خشمگین بهم کرد و گفت: فکر ماشینت
نباش به فکر خودت باش که الان آتش و لاش
میشی من تورو آدمت میکنم

من و انداخت توی ماشین و حرکت کرد

الو سلام بیا به این آدرسو این ماشین و
بیار خونه....

هیچی نپرس فقط بیارش...

داشت با سرعت هزار تا میرفت برای اولین بار
خیلی ازش ترسیدم الانه که تصادف کنیم..

رسیدیم خونه، درو با ریموت باز کرد و ماشین
برد داخل.....

در طرف من و باز کرد و دستمو گرفت محکم
من و کشید بیرون، فک کنم دستم از جا کنده
شد..آخ لعنتی..

یه دفعه وایسادم منم مثل خودش دستمو
کشیدم بیرون گفتم:چه خبرته آرمین دستمو از
جا کندی اصلا به تو چه؟

آرمین:به من چه حالا نشونت میدم دوباره
دستمو گرفت و کشون کشون من و برد.....

درو باز کرد خدایا هیچکس خونه نیست، چرا
هیچکس به داد من نمیرسه که من و از دست
این نجات بده

انداختم توی اتاق و خودشم اومد داخل و درو
قلف کرد....

آرمین: با زبون خوش بگو اون کی بود

به تو چه آخه، به تو چه؟

چیکاره منی.....

داد بلندی کشید که فکر کنم گلوش پاره شد بعدم

گفت: دارم ازت میپرسم اون کی بود؟؟؟

میخواهی بدونی آره اون دوست پسرم بود حالا
خیالت راحت شد....

خوب حالا فهمیدی میخوای چیکار کنی خوب
بگو...

یه طرف صورتم برگشت...
بازم کارشو تکرار کرد

صداشو شنیدم: همین فردا عقد میکنیم فهمیدی
خودتو آماده کن....

اصلا نیاز به هیچکس نیست

هرچی سریعتر بهتر

من: حیف که گفتم من این کارو میکنم وگرنه با
این کاری که کردی میزدم زیر همه چیز.... ینی
چی که همین فردا عقد میکنیم اصلا میفهمی
چی میگی؟

همین که گفتم حالا که خودت گفتی من پای
حرفم هستم پس پای حرفت باش....

رفت بیرون و درو بست..... *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #26

پسره بیشعور احمق

الان دوساعته که بیرون نرفتم...
بلند شدم و رفتم حمام

وقتی برگشتم سوسن وتوی اتاق دیدم..

سلام خانم

سلام چیزی میخوای

چشمم خورد به روی تخت...

خانم اینا رو آقا برای فردا آماده کردن گفتن که
فردا ساعت نه صبح آماده باشین ..

آقا گفتن برای فردا با داییتون صحبت کردن
ایشون هم موافقت کردن که فقط یه عقد ساده

داشته باشین چون خیلی وقت نیست از چهلم
میگذره.....

والبته براتون غذا آوردم میل کنین...

باشه میتونی بری....

چشم....

اول رفتمو چنتا لقمه غذا خوردم...

اصلنم از گلوم پایین نرفت....

به لباسا نگا کردم اگر خودش این لباسا رو

انتخاب کرده سلیقشم خوبه لعنتی....

بالاخره روز بدبختی من رسید روزی که قراره
اسم یه مرد به عنوان شوهرن بیاد توی
شناسنامه...

لباسامو پوشیدم، لباس پوشیده ای بود ولی
خیلی خوشکل بود...

به خودم توی آینه نگا کردم...

آیتا این تویی واقعا خودتی...

خودتو از توی آینه میشناسی میدونی داری
چیکار میکنی میفهمی داری چه غلطی میکنی...

آماده شدم و رفتم بیرون همونجا قلف شدم

مهران جلوم ایستاده بود و داشت من و نگا
می کرد...

وای که هرچی بگم خوشکل شده بود بازم کم
گفتم...

دوتامون چشم از هم بر نمیداشتیم من دیگه
نتونستم تحمل کنم

گفتم: من آماده ام

آرمین هم به خودش اومد و گفت: بریم

وایساد دستشو طرفم گرفت که من دستشو
بگیرم

منم گرفتم باهم از پله ها اومدیم پایین.....

همه منتظر ما بودن...

رفتیم محضر، ازدواج من مثل دخترای دیگه
نبود همه ی دخترا قبل از ازدواجشون محریه

شونو میگن، من توی محضر گفتم چقدر محريم
باشه..

همه دخترا آرایشگاه میرن ولی من نه...

وقتی یادم میفته که چطوری به اینجا رسیدم
خشم همه وجودمو میگیره پدر بزرگ که مادر
وپدرمو کشت مادر بزرگ که روی این اتفاق دق
کرد دیگه تحمل ندارم خدایا زود تمومش
کن....

محریم شد هزار تا سکه بهار آزادی..... وقتی
داشت خطبه رو میخوند دل تو دلم نبود.....

وقتی بله رو گفتم حلقه رو دستم کرد و من
اونجا فهمیدم که حتی برای حلقه ازدواج هم
نتونستم تصمیم بگیرم

ساعتاهم دست کردیم..... *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #27

دفتر ازدواج آوردن که امضاکنیم هرچی
میکردم دستم برای خودکار نمی رفت

آرمین سرشو آورد کنار گوشمو گفت:منتظر چی هستی زود باش

منم گفتم:میشه ساکت باشی که کارمو انجام بدم....

بالاخره امضا کردیم...

دست و روی دایی رو بوسیدم و رفتم طرف زن
عمو...

اولش نمیخواستم برم ولی رفتم دستشو گرفتم
و روش بوسیدم

در گوشم گفت:نمیدونم دوتاتون باهم چه نقشه
ای ریختین ولی خوب من که بد پسرمو

نمیخوام

ایشالا که خوشبخت بشین....

منم لبخندی تحویلش دادمو گفتم: ممنون

با مجبوری طرف ایسا و آیلین رفتم دخترای
ایکبیری همش درگوشی حرف زدن تا آخرش...

آرمین درماشینو برام باز کرد منم نشستم

داشتیم میرفتیم به سمت خونه که
گفتم: ازدواج کردیم خوب حالا بگو میخوای
چیکار کنی....

میخوای تا آخر عمرت همینجوری زندگی

کنی؟؟؟

آرمین: تو کاری به این کارا نداشته باش

ببین آرمین من آدم زندگی نیستم...

میدونم

تو که اینو میدونستی چرا اینکارو کردی

چون منم مثل خودتم

تا اونجا دیگه حرف نزدیم وقتی رسیدیم همه

پیاده شدن رفتیم توی ساختمون...

همگی توی سالن نشستیم که دایی سرحرف و

بازکرد: حالا که همه چیز به خوبی گذشت، این

دوتا جوون هم به هم رسیدن دیگه بهتره من

زحمت و کم کنم آنیتا هم میتونه با من برگرده
برای راست و ریس کردن کاراش...

آرمین:دایی جون اگر اجازه بدین منم میخوام
باشما پیام

دایی:دیگه صاحب اختیارآنیتا تویی هرطور
خودت صلاح میدونی..

وقتی این حرفا رو شنیدم نتونستم تحمل کنم
از پله ها زدم بالا

هنوز به اتاقم نرسیده بودم که از پشت کشیده
شدم... *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #28

آرمین بود

چرا اینطوری میکنی آیتا

هیچی چیزی نیست میخوام تنها باشم

همیشه بیا بریم ببینم من و برد توی اتاق

خودشو درو بست

ببین اگر بخوای این کارارو بکنی همه می فهمن

که این ازدواج الکی بوده

چیکار کنم پس

ینی چی چیکار کنی وقتی داشتی این
تصمیمو قبول میکردی باید فک این جاهاشو
میکردی....

اومدم برم سمت در که دستمو گرفت:ینی
زندگی کردن با من اینقدر سخته؟؟

آره سخته میفهمی دستمو از دستش کشیدم
بیرون اومدم برم که رومو برگردوند و
چسپوندم به دیوارو لباسو گذاشت روی لبم
چشمام داشت از کاسه بیرون میزد چرا اینکارو
کرد این خودش با خودش درگیره ازم جدا شد
گفت:دیدي خیلی هم سخت نیست.....

بهش نگا کردم و گفتم: تو با خودتم درگیری آره
نمیفهمی من چی میگم...

آرمین: همینه که هست دیگه کار از اینکه بخوای
این حرکاتارو انجام بدی گذشته.....

آره میدونم خودم این چیزا رو تو هم نمیخواه
هی به من یاد آوری کنی....

مچمو گرفت چشم تو چشم هم نگا میکردیم
فک کنم کبود بشه.....

بعدم مچمو ول کرد و گفت: دیگه از حالا به بعد
زیر دست منی نمیذارم حتی پاتو کج بذاری
فهمیدی.....؟

تو هم ادای شوهرای خوبو در نیار لطفا...

میخوای روی بدمو ببینی؟؟ آره؟؟

پس حالا بیشین و بین دیگه روی خوبمو
نمیبینی

بعدم رفت بیرون....

فردا قراره با دایی بریم خیلی استرس دارم

دیگه نمیتونم خلاف میلش حرف بزنم...

از یک طرف اینجا دایی هست که اگر دست از
پا خطا کنم میفهمه..

از یه طرف هم زن عمو آیسا و آیلین که اگر
بفهمن آرمین من و نمیخواد دوباره بحث بهارو
میکشن وسط...

در هر صورت اون هرکاری کنه من نمیتونم کاری
انجام بدم

به قول خودش میخواد من و بشونه سر جام....

توی اتاق روی تخت نشسته بودم که صدای در
اومد

بله

سوسن بود

سلام خانم

بله کارم داشتی؟

آقا گفتن بفرمایید برای شام

باشه تو برو من الان میام

باشه خانم

لباسامو پوشیدم

آخرین نفری بودم که رفتم سر میز همه نشسته

بودن....

همه ساکت بودن هیچکس حرفی نمیزد غذا که

تموم شد

منم نوش جان گفتم و بلند شدم...

رفتم توی اتاقم که وسایلمو چک کنم که چیزی
رو فراموش نکنم.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #29

چمدون و گذاشتم روی تخت و خودمم چهار
زانو نشستم جلوش...

سرشو باز کردم و داشتم چکشون میکردم که...

داری چیکار میکنی؟؟

یه هینی کشیدم که خودمم ترسیدم رومو
برگردوندم آرمین بود

مگه جنی که اینجوری وارد میشی چرا در
نزدی

مگه آدم وقتی میخواد بیاد توی اتاق زنش در
میزنه...

نمیخواستی که جلو داییت بگم من میخوام در
بزنم و برم داخل

کامل چرخیدم طرفشو گفتم: میدونی حرف زدن
با تو وقت تلف کردنه...

چرا برای اینکه حرف حق میزنم...

یا برای اینکه نمیتونی جوابمو بدی.....

تو در هر صورت پات

گیره پس سعی نکن جلو من بایستی

بلند شدمو جلو وایسادم دو طرف یقه شو

گرفتم و سرشو آوردم جلوتر توی چشماتش نگا

کردم

گفتم:ینی تو واقعا میتونی من و زمین بزنی

میتونی من و جوری که خودت میخوای بسازی

یه دفعه به خودم اومدم هلش دادم عقب و

گفتم نه نمیتونی من نمیخوام عوض بشم

نمیخوام به آدم ضعیف هفت سال پیش برگردم

نمیخوام نمیخوام دیگه کم کم داشت صدام
میرفت بالا که آرمین دستشو گذاشت روی
دهنموهلم داد

عقب روی تخت که دستشو گرفتم با هم
افتادیم روی تخت...

آرمین: چیکار داری میکنی عقلتو از دست دادی
نمیفهمی صدات میره بالا شاید اونا بشنون

داشتم با چشمای اشکی بهش نگا میکردم که
گفت: چیه چرا اینجوری نگا میکنی

ازت متنفرم میفهمی ازت متنفرم

با دستش فکمو گرفت تو چشمام نگا کرد
وگفت: فک کردی من خیلی ازت خوشم میاد آره،
به خدا میکشمت

وقتی برگشتیم، خونه جدا میگیرم نمیذارم
اینجا بمونی حالا میبینی که چه کارایی از
دستم برمیداد *fati.gh*

✿ آنیتا ✿

پارت #30

بعدم گفتم: نمیدونم هفت سال پیش چه اتفاقی
برات افتاده ولی اگر بخوای جلو من و بگیری
میشونمت سر جات بد میبینی...

فکمو جوری به اون ور پرت کرد که فکم صدا داد....

بعدم از روم بلند شد و رفت بیرون...

این داره من و دیوونه میکنه

اگر بخواد خونه جدا بگیره درسته جلوبقیه نیستیم ولی هرکاری کنه کسی نیست جلوشو بگیره

اینطوری برای من سخت تر میشه لعنتی

عوضی وقتی به هفت سال پیش فکر میکنم که چجوری گول اون پسره پست و خوردم حرصم میگیره من تازه دیپلم گرفته بودم و میخواستم

برای کنکور درس بخونم که سامان سرراهم
قرارگرفت خیلی باهم خوب بودیم خیلی،اون
همیشه توی دانشگاه هوامو داشت آخه سال
اولی بودم چند ماهی که گذشت بهم گفت به
یک جشن تولد دعوت شده و میخواد منم ببره
من باهاش رفتم ولی نابود شدم من و مست
کرد و بردم توی یه اتاق

میخواست بهم تجاوز کنه ولی همون موقع
پلیسا رسیدن آخه اونجا که جشن تولد نبود یه
مهمونی برای ردو بدل کردن یه باند خیلی بزرگ
بود...

بابام نگذاشت هیچ کس از این اتفاق بویی ببره

حتی مامان الان هم هیچکس نمیدونه فقط اون
کثافت میدونه و بابا و من

اون خیلی آدم خیلی بدی بود اون فقط
میخواست از من استفاده کنه.... کثافت، با اون
اتفاقی که برای من افتاد هر دختری دیگه بود
دیگه هیچوقت با پسرا ارتباط برقرار نمی کرد

دفتر خاطراتمو آوردم و چیزایی که این چند
وقت برام اتفاق افتاده بودو همه شونونوشتم

تا صبح اشک ریختم که شنیدم یکی داره صدام
میکنه

خانم خانم

بهش نگا کردم فاطمه بود داشت من و صدا
میزد

خانم بلند شید تا سه ساعت دیگه پرواز دارید...

بلند شدم و اول رفتم حموم...

و کارامو کردم کامل آماده شدم

هرکس به من نگا می کرد می فهمید که دیشب
دیر خوابیدم و تا صبح گریه کردم...

از اتاق زدم بیرون

آرمین و دیدم ولی بهش اهمیت ندادم و راه پله
هارو پیش گرفتم....

رفتیم و سوار ماشین شدیم و دایی هم سوار
کردیم.....

وقتی رسیدیم اونجا
من و آرمین کنار هم نبودیم دایی هم یه جای
دیگه بود

آرمین: ببخشید میشه جای من و عوض کنید من
میخوام پیش نامزدم بشینم...

نه آقا نمیشه...

ینی چی که نمیشه من میخوام پیش نامزد
بشینم

آقا نمیشه

من از اینجا جم نمی خورم باید جای من و عوض
کنید.....

یه دفعه خانومی که کنار من می نشست گفت:

ببخشید آقا

آرمین: بله

بیاین و جاتون و با من عوض کنید

من: مرسی

آرمین: خیلی ممنون

خلاصه که جامونو عوض کردیم و نشستیم
کنارهم.....

این پسره عقل توی سرش نیست یه دفعه دیدم
یه پسر بد قیافه که خیلی هم هیزه نشست
پیش آرمین که کنار دست من بود همش به من
نگامی کرد پس بگو چرا آرمین میگفت میخوام
اینجا بشینم.... *fati.gh*

✿ آنیتا ✿

پارت #31

ینی روی من غیرتی شد، این و غیرت، اینجوری
که عمو از این تعریف کرد فکر میکردم یه آدم
یه دنده و اهل خوشگذرونیه

نشسته بودیم که صدایش بیرون اومد: حالا فکر
نکنی کشته مردت شدم که اومدم پیشت
نشستم

فقط به خاطر این لندهور که اینجاست وگرنه
هیچ دلیل دیگه ای نداره...

میدونستم از تو هم بخاری بلند نمیشه....

نگاه عصبانی بهم کرد روشو کرد اون ور....

آیتا آیتا بلند شو چقد خوابت سنگینه

چشمامو باز کردم آرمین و بالای سرم دیدم

چیشده

بلند شو رسیدیم

کی رسیدیم

مگه توهم فهمیدی از اولش خواب بودی

با خودم گفتم اگر تو هم دیشب از گریه کردن
خوابت نمی برد مثل من حالا می خوابیدی

وقتی از هواپیما پایین اومدیم احساس خوبی
نداشتم همش فکر میکنم اتفاق بدی اینجا در
انتظارمه..

دایی جون بیاین از این طرف

باشه عزیزم الان میام داشت با آرمین حرف
میزد ینی چی میگفتن....

آرمین: وایسین ماشین بگیریم

نه لازم نیست من به راننده شرکت گفتم بیاد
دنبالمون

باشه

اینها اومد بیاین سوار بشیم

دایی رفت جلو و من و آرمین هم پشت
نشستیم.....

بخشید خانم یکم دیر کردم....

اشکال نداره فقط سریع برو که ما خسته ایم....

دایی: آنیتا بیاین بریم خونه من

من: نه دایی جون ما دیگه میریم خونه خودم

دایی: باشه هر جور راحتی

اول دایی رو رسوندیم

از ماشین پیاده شدیم

آرمین: خونت اینجاست؟؟....

آره.....

فکر نمی‌کردم تونسته باشی اینطوری روی کارای
عمو و ایسی

اونم حتما داییت کمکت کرده وگرنه تو نمیتونی
این کارارو کنی.....

بعدم پوزخندی زد....

ینی فقط دلم میخواد گلوشو بگیرم خفش
کنم...

رفتیم داخل....

آخی دلم واسه خونم تنگ شده بود

چقدر دوس داشتم زود تر پیام اینجا.... *fati.gh*



پارت #32

آرمین: چته چرا اینجوری داری به خونه نگا
میکنی مگه چقدره که اینجا نیومدی....

به تو چه آخه خونه خودمه دوس دارم
اینجوری به خونه نگا کنم خونه خودمه.....

آرمین: انگاری زبونت دوباره دراز شده

دراز بوده

آرمین: که اینطور شاید دلت بخواد یکم کوتاه

ترش کنی آخه من طاقت ندارم دیدی خودم
کوتاهش کردم

بین آرمین اومدیم تو هم زبون من و کوتاه
کردی بعدش چی تا آخرش میخوای اینجوری
زندگی کنی با کوتا کردن زبون من میخوای
خودتو بکشی بالا.....

اومدم برم طرف اتاق که صداشو شنیدم: چرا
اینقدر دوس داری من فکر کنم تو قوی هستی
تو نمیتونی قوی باشی تو یه
دختر ضعیف هستی مثل خیلی از دخترای
دیگه.....

رومو کردم طرفش و گفتم:مثلا تو خیلی
قوی هستی تو فقط یه پسر بی سرو پا هستی
که.....

می خواست از دهنم در بره که بابات ازم
خواسته باهات ازدواج کنم ولی یه دفعه یادم
اومد که عمو گفت نگو...

منم همین جور داشتم
میگفتم که...

داشت میومد طرفم که.....

آرمین:خوب بقیشو بگو.....که.....چی؟

هیچی

دستمو گرفت وگفت:بقیشو بگو

دستمو ول کن

اگه ول نکنم

آرمین میگم دستمو ول کن

چی میخواستی بگی هان بگو زود باش

با عصبانیت دستمو کشیدم وگفتم:مگه نمیفهمی

میگم دستمو ول کن

هلم داد که افتادم روی مبل دستشو گذاشت

دو طرفموگفت:میدونی تورو در برابر خودم

فقط یه مورچه میبینم تو برام هیچی نیستی

فهمیدی.....

نمیدونی چرا میون این همه دختر تو اومدی
جلوم.... میدونی چندتا دختر برام میمردن ولی
تو همه چیز و خراب کردی

تو زندگیمو خراب کردی، خراب.... *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#33

منم یه هه گفتم و بهش نگا کردم گفتم: تو فکر
کردی کی هستی تو بودی که اول اون
پیشنهاد دادی تو زندگی من و خراب کردی
حالا برو کنار

میخوام بلند بشم...

اگه بلند نشم

توی چشماش نگا کردم و گفتم: خیلی دلت
میخواد با من لج کنی آره؟

آرمین: حرص دادنتو دوس دارم

منم دوس دارم تورو عصبانی کنم

تو نمیتونی من و عصبانی کنی....

نمیتونم

آره نمیتونی

یه مکث کردم و گفتم

اون بهار کیه انگاری خیلی دوستت داشته چرا
باهاش ازدواج نکردی....

مادرتم خیلی دلش می خواست....

حرف اونو وسط نکش

یک هفته پیش

شنیدم که آیلین داره با یکی حرف میزنه

بین تو یه بار بهش خیانت کردی میخوای که

دوباره بهت برگرده بگه دوستت داره

بهار بس کن

وای ینی واقعا بهار به آرمین خیانت کرده پس
بگو آرمین میگه اسمشم نیارین

حال:

چرا مگه چیه فقط یه سوال پرسیدم جوابش
اینقدر سخته..

آنیتا بس میکنی یانه...

نه بس نمیکنم...

هجوم آورد طرفم که کلا خوابیدم روی مبل و
اونم خیمه زده بود روم.....

خیلی دلت میخواد اذیتت کنم؟؟ آره؟؟

خیلی دلت میخواد اینجوری بهت نزدیک
باشم...

لعنتی نمیدونه هر دفعه که به من نزدیک میشه
من چه چیزایی رو به یاد میارم داشتم به
حرفاش فکر میکردم که لباس و حس کردم...

هر دفعه از هرس من این کارو میکنه او مدم
دستمو تکون بدم دیدم نمیتونم دستام تکون
نمی خورد...

به گریه افتادم.....

آرمین دست از سرم برداشت و گفت: چیه تو که دوست نداری من بهت نزدیک شم چرا این قدر سر به سرم میذاری.....

ینی اون مایکل عوضی رو به منی که شوهرتم ترجیح میدی؟

من: چی داری میگی برای خودت

نمیبینی نمیتونم دستامو تکون بدم؟؟ هان
نمیبینی؟؟.....

یه دفعه به خودش اومد و گفت: چی میگی

دستامو نمیتونم تکون بدم

بازم اونجوری شدی

همش تقصیر توعه

اگه باهام راه بیای اینجوری نمیشه

سریع بلندم کرد و رفتیم بیمارستان

روی تخت دراز کشیده بودم

خانم دکتر: بپخشید شما همسرشون هستین

آرمین: بله

میشه یه لحظه بیاین

بله الان میام

داشتم صداشون می شنیدم

ببینید خانومتون خیلی وقته زیر دست من داره
درمان میشه عصبانیت، هیجان زیاد، استرس،
اینا این حالو بهش میده و اینکه توی رابطه
زناشوویتون هم باید مراقب باشین

نباید خیلی خسته بشن....

بله من میفهمم

بیچاره این دکتره که نمیدونه ما که باهم زندگی
نمی کنیم اصلا ازدواج ما واقعی

نیست.... *fati.gh*



پارت #34

آرمین اومد منم رومو کردم اون ور بهش نگا
نکردم.....

آرمین: شنیدی که دکتر چی گفت پس با من لج
نکن.....

دیگه کم کم داره اشکم در میاد دیگه نمیتونم
جلوش مقاومت کنم...
داره از پا درم میاره..

اومدیم خونه و من نشستم روی مبل، آرمین
بیشعور اصلا دلم نمیخواد بهش نگا هم کنم....

دقیقا اومد جلوم نشست و گوشیشو دستش
گرفت.....

باید زنگ بزنم شرکت و بگم تا این چند روزی
که اینجا هستیم یه نفرو بفرسته برای غذا و
تمیز کاری...

دیگه با شکممون که جنگ نداریم...

توی همین فکرا بودم که گوشیم زنگ خورد
بهش نگا کردم از شرکته...

یکم خودمو راست کردم و جواب دادم:بله

سلام خانم مهندس..

سلام کاری داشتی...

خانم همون سهامداری که از ایران با شما
معامله کرده برای فردا شب مهمونی ترتیب داده
و تاکید کردن که
شما حتما باید برید....

ولی ما که داریم شرکت و می بندیم این چه
مهمونی کاری میتونه باشه..

نمیدونم خانم فقط گفتن این مهمونی هست به
خانم مهندس بگین تشریف بیارن...

باشه حالا تا فردا شب یه کاریش میکنم...

راستی یه نفرو بفرست اینجا برای کارای
خونه...

خدا حافظ

به آرمین نگاه کردم همینطور داره من و نگا
میکنه....

صداش بیرون اومد: کجا به سلامتی

مجبور نیستم جواب بدم

آنیتا جواب بده لطفا.. جواب بده

بذار این سفر به خوبی بگذره....

برای یه مهمونی کاری حالا خیالت راحت شد

قصد نداری که بری مگه نه

اتفاقا باید برم کسی که دعوتمون کرده از ایران
هست شاید بعدا به دردموم بخوره.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#35

تو اینجا اومدی برای راس و ریس کردن کارات

یا مهمونی رفتن؟

گفتم که میرم یه مهمونی کاری نه برای

خوشگذرونی.....

پس بدون من اجازه نداری بری...

نه بابا دیگه چی؟؟؟ امر دیگه ای نداری

همین که گفتم....

بعدم بلند شد و رفت...

دستم و کوبیدم توی دسته ی مبل که دست

خودمم درد گرفت

چشممو باز کردم من چقدر خوابیدم دیروز

خیلی خسته شدم

رفتم بیرون همه جا تمیز بود میز صبحانه هم
آماده فک کنم کسی از شرکت اومده

سلام خانم

سلام تو از شرکت اومدی

بله منم

خوبه پس برو کاراتو انجام بده

چشم

چرا آرمین هنوز نیومده

رفتم طرف اتاقش هی این پا و اون پا کردم

بالاخره رفتم

در زدم و رفتم داخل کسی نبود...

رفتم وسط اتاق و ایسادم

یه دفعه از پشت دستم گرفته شد افتادم روی

تخت و آرمین هم روم خیمه زده بود.....

با حوله حموم بود...

آرمین: داشتی چیکار میکردی؟

اومدم برای صبحونه خیرت کنم

آرمین: باور کنم

میتونی باور نکنی

آرمین: که اینطور

حالا هم بلند شو میخوام برم صبحونه بخورم

باشه برو

چطوری برم وقتی اینجوری خیمه زدی روم

این دیگه مشکل خودته

دستم و گذاشتم روی قفسه سینه شو هلش دادم

ولی انگار نه انگار...

یه دفعه خودشو من و بلند کرد کاری کرد که من

نشستم روی شکمش

دستم و گذاشتم دو طرفش و سرمو یکم خم
کردم و گفتم:

هدفت از این کارا چیه؟؟؟ عذاب دادن من؟؟

گفت:دقیقا همینه

لعنتی بعدم بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه

پشت سرم آرمین هم اومد..

سر میز اصلا بهش نگا نکردم.....

بلند شدم و گفتم:گتی، گتی

بله خانم

من تاظهر میام تو کارارو انجام بده

چشم

آرمین: کجا؟؟

بیرون

آرمین: مثلاً؟؟

آرایشگاه زنونه میخوای بیای؟؟

نگاه عصبانی بهم کرد که ترسیدم واقعا...

سوار ماشین شدم و رفتم به سمت آرایشگاه

ایزابیل

فقط ایزابل این ابرومو بردار نه کوتاهش کن و
نه نازک من که ابروهام خیلی پر نیست...

باشه فهمیدم چه جوری میخوای...

به خودم نگا کردم کی میگه که من تغییر
نمیکنم؟؟

وای چقدر تغییر کردم برای عقدمون که وقت
نشد برم بردارم

ایزابل دستت درد نکنه گل کاشتی واقعا

دیگه چیکار کنیم وقتی حرف آنیتا خانم میاد
کاریش همیشه کرد

مرسی عزیزم

خدا حافظی کردم و راه افتادم به سمت
خونه.....

وقتی رفتم آرمین نبود فقط گتی خونه بود...

رفتم و یه دوش خوب گرفتم خیلی حال داد

خستگیم بیرون رفت.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#36

گتی رو ردش کردم رفت آخه شام
نمی خواستیم

ناهارو آماده کرد و رفت...

صدای ایفن بلند شد

درو باز کردم آرمین بود من و که دید یکم تعجب
کرد فهمیدم به خاطر ابرو هام تعجب کرده ولی
منم چیزی نگفتم....

سلام کردو منم جوابشو دادم اونم اومد
داخل..

ناهارو توی سکوت خوردیم خدارو شکر
هیچکدوممون حرفی نزدیم.....

ساعت شیش بود گفتم بلند شم و آماده شم

خدارو شکر لباس داشتم

یه لباس بلند و پوشیده سبز یشمی که استیناشم
بلند بود

یقشم باز نبود پوشیدم

با کفش مشکی موهامم بردم بالا و خودم
درستش کردم کیف دستی خوشکلی هم گرفتم
دستم و زدم بیرون

اصلا باورم نمیشه لباس آرمین با من ست شده
بود.....

دوتامون یع نگا به لباسامو کردیم یه نگا به

همدیگه و باهم گفتیم: تو.. تو

من: اول تو بگو

نه اول تو بگو

چطور شد ما با هم ست شدیم

آخه پیراهنش سبز یشمی بود و خیلی بهش
میومد...

منم میخواستم همین سوالو کنم حالا هرچی

خیلی مهم نیست

پسره دیوونه...

اصلا مهم نیست...

دوتامون از ماشین پیاده شدیم

وای که چقدر اینجا شلوغه، خیلی شلوغه

دوتامون باهم قدم برمی داشتیم و میرفتیم

داخل

درو برامون باز کردن و ما رفتیم داخل

سریه میز و ایسادییم و گفتم: وای چقدر اینجا

شلوغه تا حالا مهمونی به این شلوغی نیومده

بودم، اهههه

سلام خانم صالحی

سلام آقای مشتاقی خوب هستید

ممنون خوش اومدین

ممنونم

معرفی نمیکنین

بله بله ایشون نامزدم هستن

که اینطور شرمنده من خبر نداشتم

بله خیلی وقت نیست

به سلامتی ایشالا پای هم پیر نشین

سلامت باشین خیلی ممنونم

از پشت شنیدم که یه نفر میگه

بابا با کی اینقدر گرم گرفتی

تا دیدمش نابود شدم دلم میخواست همون جا
بمیرم

اومدم بیفتم که دستمو گرفتم به مچ آرمین
ولی نگذاشتم کسی بفهمه..... *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #37

من خیلی بدبختم از وقتی پامو از هواپیما

گذاشتم پایین فهمیدم چیز خوبی در انتظارم

نیست.....

ینی خودش بود بهش نگا کردم با اینکه مال
هفت سال پیش بود ولی تغییر نکرده بود و من
شناختمش...

آره خود سامان بود عوضی....

اونم اول که من و دید تعجب کرد ولی اینقدر
بی چشم رو بود که اومد جلو گفت:سلام

من که داشتم میمردم ولی آرمین جوابشو داد

رو کرد طرف باباشو گفت:این خانم زیبا رو
معرفی نمیکنی....؟

چرا چرا ایشون خانم صالحی ما باشرکتشون در
ارتباط هستیم

اومد جلو دست و من و گرفت بوسه ای روش
زد رو کرد طرف آرمین و گفت:وشما...

من نگذاشتم حرفشو کامل کنه و گفتم:نامزدم
هستن بعدم با خشم بهش نگا کردم

نتونستم تحمل کنم رو به آرمین گفتم:من میرم
دستشویی...

اونم گفت:باشه ولی مواظب خودت باش خیلی
از محیطش خوشم نمیاد....

باشه

رفتم طرف دستشویی هنوز درو نبسته بودم که
یه نفر با فشار اومد داخل و درو بست بهش نگا
کردم سامان بود اول ترسیدم ولی خودم و
نباختم...

سلام آنیتا خانم انگار تحویل نگرفتی

برو کنار عوضی

دستشو گذاشت دو طرفم که چسپیدم به در
دستشویی که گفت: خیلی سخت نگیر بیا امشبو
هم با ما راه بیا هفت سال پیش که باهام راه
نیومدی بیا و امشب تمومش کن...

برو کنار پست فطرت من نامزد دارم...

میری کنار یا نه.....

دستشو برداشت گفتم باشه برو ولی بدون از
دستم خلاص نمیشی من تازه پیدات کردم...

اومدم بیرون الانه که پس بیفتم...

رفتم پیش آرمین

آرمین: چرا اینقدر طولش دادی

بخشید

یکم طول کشید که دیگه اون عوضی اومد

یکی از خدمتکارا اومد شربت آلبالو بود یکی

برداشتم خوردمش به پنج دقیقه ای شد دیدم
داره سرم گیج میره اومدم بیفتم که آرمین
گرفتم...

سامان:ای وای چی شد خانم صالحی بذارین
یکی از خدمتکارا بیاد بیرتتون توی یکی از
اتاقا....

فهمیدم چه بلایی میخواد سرم بیاد حتما
سامان این کارو کرده

خدمتکار اومدخواست من و بیره نمیخواستم
برم اومدم مقاومت کنم که آقای مهندس
گفت:برو دخترم یکم استراحت کن اینجا
راحتی کسی مزاحمت نمیشه...

آرمین هیچی نگفت...

رفتم توی اتاق هنوز دودقیقه نشده بود که....

سامان: دیدی دوباره بهم رسیدیم

برو بیرون بی شعور

سامان: چرا برم بذار به خوبی امشب و به صبح
کنیم....

داشت کم کم بهم نزدیک میشد... *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #38

چسپیدم به دیوار دیگه نمیتونستم روی
پاهام وایسم....

این چی بود بهم دادی احمق

هیچی توی حال خودت هستی فقط یکم
گیجت کرده عزیزم...

همین

به من نگو عزیزم، کثافتِ آشغال

با دستاش صورتمو گرفت و بهم نزدیک شد
به گریه افتادم

به خاطر کار هفت سال پیش همین آدم
عوضی من از ترس زیاد بدنم اینقدر ضعیف
شد...

یه دفعه لباشو گذاشت رو لبام که دیگه واقعا
داشتم میمردم..

بلندم کرد و انداختم روی تخت هرچی جیغ
زدم انگار نه انگار هیچ کس نبود من و نجات
بده.....

آرمین

این دختر چی شد برم یه سر بهش بزنم

اینجا هم از بس صدای موزیک بالاست
هیچی نمیفهمی

رفتم به خدمتکار گفتم: ببخشید همسر من و
که حالش بد شد کجا بردین اونم گفت: نمیدونم

شما بردینش چطور نمیدونی

آقا من اطلاع ندارم

این خیلی مشکوک میزنه نکنه چیزی
سرش اومده باشه رفتم پشت یکی از اتاقا
وایسادم یه دفعه صدای جیغ یه دختر شنیدم

بیشتر توجه کردم آره خودش

اومدم در اتاقو باز کنم که باز نشد،
دروشکستم و رفتم داخل

همین پسره سامان...

رفتم و از روی آنیتا کشیدم پایین و تا
میتونستم زدمش

آنیتا

میخواست لباسمو بیاره بیرون که در شکسته
شد و سامان از روم کشیده شد پایین به ناجیم
نگا کردم آرمین بود

همین جور داشت می زدش منم همین طور
که روی تخت بودم، اصلا تکون نخوردم و فقط
گریه کردم

کم کم توی اتاق پر شد....

آرمین: آنیتا، آنیتا

حالت خوبه

بهش نگا کردم

من و از اینجا ببر..... *fati.gh*

✿ آنیتا ✿

پارت #39

آقای مهندس هم بود

آرمین رو بهش گفت: واقعا که آقای مهندس

اصلا از شما و پسرتون توقع نداشتم اگر حالا

هم زنگ نمیزنم به پلیس که بیاد پسرتون رو

جمع کنه فقط به خاطر شماست همین

سامان: آقای صالحی انگار خیلی خودتو بالا

گرفتی بهتره کمی هم از زنت حساب پس

بگیری.....

ینی چی نمی فهمم

بعدا میفهمی بعدم همینجور که دهنش از خون
پر بود سلفه کرد

من و بلندم کرد و از ساختمون رفتیم بیرون

سوار ماشین شدیم توی راه همش گریه کردم

تاتونستم اشک ریختم

آوردم پشت در اتاق، خوابوندم روی تخت

گفت: امشب میذارم راحت بخوابی ولی فردا
باید باهم حرف بزنیم....

که اون مردیکه چی میگفت فهمیدی فکر نکن
ولت کردم.....

من دارم برای خودم میمیرم اینم هی منو
سرزنش میکنه

آرمین: آیتا آیتا بلند شو

چشمامو باز کردم آرمین و بالای سرم دیدم

ساعت دو بعد از ظهره فک کردم مردی

به گوشیم پیام اومد آرمین نگا کرد یه دفعه
چشماش گرد شد

آرمین

به گوشی نگا کردم نوشته بود: سلام عزیزم

خوبی دیشب خوب خوابیدی اون نامزد

بیشرفت که اذیتت نکرد بذار من کارامو راس و
ریس کنم با هم از دستشون خلاص میشیم

اون بی شرف نگذاشت وگرنه دیشب بهمون
خیلی خوش می گذشت.....

خیلی عصبانی شدم این چی داره میگه دارم
دیوونه میشم ینی این دختر اینقدر از من بدش
میاد اگر من و نمیخواست چرا اومدو با من
ازدواج کرد....

به آنیتا نگا کردم و.....

آنیتا

دیدم چشماش برزخیه تا به خودم اومدم دادی
سرم زد که گوشام کر شد.....

دو طرف بازومو گرفت وگفت: آنیتا چیکار کردی
هان نابودم کردی....

من: چی میگی من اصلا نمی فهمم چی میگی
درمورد چی حرف میزنی...

گوشی و داد دستم وقتی خوندم فهمیدم
کار خودیست فطرتشه، این کثافت کی میخواد
دست از سرم برداره.... *fati.gh*

✿ آنیتا ✿

پارت #40

از تخت اومدم پایین و گفتم: آرمین به خدا
دروغه من هیچ کاری نکردم باور کن....

آرمین: دروغ میگی

بهم نزدیک میشد

حرفمو باور کن

دیگه باورت ندارم

چرا؟

تو که اینقدر از من بدت میومد چرا اینکارو

کردی چرااااا

به خدا اینطور نیست...

نمیتونستم قضیه رو

بهش بگم

من و انداخت روی تخت هرچی التماسش کردم
کار خودشو می کرد.....

هرچی التماسش کردم که من بیگناهم اصلا بهم
اهمیت نداد.....

تک تک لباسامو از تنم بیرون کشید و خودشم
روم خیمه زدو...

من:تورو خدا آرمین

با قرار گرفتن لبش روی لبم خفه شدم

دستشو توی موهام بردو موهامو با فشار کشید

هرچی دستمو توی سینش میزدم عقب
نمی رفت

ازم فاصله گرفت خواستم بلند شم که یه سیلی
آورد توی صورتم دیگه صدامم
بیرون نیومد....

فقط تونستم هق هق کنم

مثل وحشیا بهم تجاوز کرد

درسته که شوهرم بود ولی کم از تجاوز نبود

از درد به خودم می پیچیدم

آرمین از روم کنار رفت و نگاهی بهم کرد و از
اتاق زد بیرون.....

چشمامو باز کردم دلم میخواست اتفاقات ظهر
همش یه خواب باشه.....

یه دفعه توی تخت نشستم و به خودم نگاه
کردم

به خونی که نشون از پاک بودن من میداد نگاه
کردم که آرمین فکر می کرد سامان اونو از من
گرفته، با خواست خودم.....

همینجوری که نشسته بودم اینقدر جیغ زدم که
حنجرم پاره شد

حس میکردم خون توی گلومه ولی هیچی
نبود،هیچی....

به لباسام نگاه کردم تونیکم که همونجا
بود فقط برداشتم

تنم کردم و دوباره روی تخت خوابیدمو پتو رو
دادم روی سرم و بلند بلند گریه کردم..

آخ آرمین چیکار کردی نابودم کردی چی فکر
میکردی چی شد....

آرمین: هرچی به دیشب فکر میکنم نمیدونم چرا
اینکارو کردم...

نابودش کردم اون دختر بود و من احمق چی
فکر میکردم....

یه دفعه صدای جیغ او مد حتما آنیتا ست
نتونسته طاقت بیاره..... *fati.gh*

✿ آنیتا ✿

پارت #41

آنیتا: یه دفعه در باز شدو صدای آرمین و شنیدم

آرمین: آنیتا

اصلا پتو رو برنداشتم و فقط گریه کردم، فقط گریه

اومد بالای سرم و پتو رو میخواست از روم بکشه که سفت گرفتمش و نگذاشتم محکم گرفتش که گفت:درسته دیشب باهات بد رفتار کردم ولی دروغ بودن اون پیام هنوز برام ثابت نشده...

سرمو از زیر پتو کشیدم بیرون دیگه نتونستم تحمل کنم و بلند شدم زیر شکمم به شدت درد میکرد با رابطه خشمگین دیشب آرمین بهتر از این نمیشد.....

خوب که دکترم گفت این طور رابطه ای برام
مثل سم میمونه....

دو طرف یقه شو گرفتم و گفتم: حالا خیالت
راحت شد بهت ثابت شد که من هنوز دخترم..

بهت ثابت شد که راه هرزه گری رو نرفتم...

میدونی اون کثافت کی بود من از اون متنفرم

چرا باید با اون رابطه داشته باشم

اون همون کسیه که کاری کرد که من اینقدر

ضعیف بشم...

اون همون کسیه که هفت سال پیش....

نمیخواستم،

نمیخواستم بهش بگم

روکردم به و گفتم: ازت متنفرم...

اومدم دستمو از روی یقش بردارم که زیردلم

درد گرفت و نتونستم تحمل کنم دستمو

گذاشتم روی شکمم و گفتم: آخ

آرمین اومد دستمو بگیره که گفتم: به من دست

نزن....

بعدم با شتاب رفتم داخل حمام توی اتاق..

آرمین پشت در همش میگفت: آنیتا این درو

بازکن، لعنتی به خدا میشکنم باز کن این درو...

وانو پراز اب کردم و همینطور با لباس تنم دراز
کشیدم داخل وان دلم میخواد بمیرم....

چشممو باز کردم من کجام توی یه اتاق خیلی
سفید بودم

من توی بیمارستان بودم....!!

آرمین

ینی منظورش چی بود که گفت به خاطر هفت
سال پیش ازش متنفره....

وقتی رفت توی حمام فهمیدم اتفاق خوبی قرار
نیست بیافته...

هرچی در زدم انگار که اصلا کسی داخل
نیست....

نگران شدم نیم ساعتی شد نه صدای آب میومد
نه صدای گریه هاش...

رفتم پشت در صداش زدم بی فایده بود....

زدم درو شکستم تا دیدمش نفسم بند اومد
حتما از هوش رفته

بغلش کردم و بردمش بیرون....

لباساشو تنش کردم و بردمش بیمارستان

ببخشید شوهر خانومی که الان آوردینش
خودتون هستین؟

بله خودمم.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #42

میشه تشریف پیارین خانم دکتر باهاتون کار
دارن

الان میام

خانم دکتر:خوب من خانومتونو معاینه کردم

بهتون که گفتم استرس و خستگی و.....

براشون سمه

بخشید که میپرسم ولی اولین رابطه تون کی
بوده

خوب دیشب

این رابطه خیلی خستش کرده و دردش هم زیاد
بوده شما باید بیشتر مواظب خانومتون باشین

اگر اینطور پیش بره عضله هاش برای همیشه از
کار میفته...

الان هم برید و پرونده پزشکیو بیارین البته
پرونده ای که زیر دست من تشکیل شده

از اتاق اومدم بیرون من چیکار کردم اگر واقعا
کاری نکرده باشه چی اگه اون پست فطرت
دروغ گفته باشه چی.....

رفتم خونه که پروندشو بیارم هر جا گشتم نبود
رفتم که میز کنار تخت و نگا کنم.....
درشو باز کردم پرونده همون جا بود چشمم
خورد به کشوی

مخفی که داخل کمد بود درشو باز کردم یه
دفتر بود به نظر میومد دفتر خاطرات باشه...

اومدم درشو باز کنم گوشیم زنگ خورد

از بیمارستان بود

الو

الو سلام آقای صالحی

بفرمایید

میخواستم بگم خانومتون بهوش اودن ولی
حالشون زیاد خوب نیست همش دارن جیغ

میکشن

من الان خودمو میرسم

فقط سریع بیاین

اومدم اومدم

دفتر و گذاشتمو در کشور و بستم

از اتاق زدم بیرون

تا رسیدم مردم و زنده شدم

در اتاق و باز کردم خدا رو شکر انیتا آروم شده

بود و راحت خوابیده بود...

در زدم و وارد اتاق دکتر شدم

بفرمایید

سلام

سلام بیاین داخل

بفرمایید اینم پرونده

حدود پنج دقیقه بهش نگا کرد

خانم دکتر: خوب فعلا چیز نگران کننده دیگه ای
نیست ولی باید خیلی مواظب باشین

از اتاق اومدم بیرون و رفتم سمت اتاق آیتا

بهش نگا کردم وقتی می خوابه خیلی مظلوم

میشه

چشماشو باز کرد چشم تو چشم شدیم تا من و
دید روشو برگردوند....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #43

دستمو گذاشتم زیر چونشو روشو برگردوندم
طرف خودم....

چشماشو به زیر انداخت وگفت: میدونی که
داری عذابم میدی

توی همین اوضاع و احوال بودیم که یه
دفعه.....

سلام

من که داشتم میمردم چشم دیگه داشت از
کاسه بیرون میومد از دیدن این ادم..... سامان
بود

آرمین: پسره عوضی اینجا چه غلطی میکنی
هان!؟

سامان: به تو چه آخه او مدم عشقمو ببینم
داشتم از این همه پرویی این ادم میمردم

آرمین رو کرد طرف من یه نگا خشمگین کرد که
ازش خون می بارید.....

الانه که دوباره عصبانی میشه همه شو سر من
خالی میکنه

سامان: عزیزم حالت خوبه

من و میگی دیگه نمیتونستم حرف بزنم

آرمین: عزیزم و چی، عزیزم و کی!؟ به خدا
میکشمت

یورش برد طرفش دوسه تا مشت بهش زد و
چنتا از پرستارها اومدن و اونا رو از هم جدا
کردن...

دوسه تا از پرستارا

اومدن و سامان بردن وقتی میرفت میگفت:

آنیتا منتظرم باش من میام میبرمت.....

خدایا خودت بهم صبر بده....

دیگه نمیتونم تحمل کنم باید بهش بگم که اون
کیه.....

آرمین: خانم دکتر همین حالا خانم من و مرخص
کنید میخوام بیرمش

خانم دکتر: آخه همیشه هنوز..

آرمین: همین که گفتم پشتشم دادی زد که دکتر
گفت: خیل خوب باید بیاین امضا کنین

باشه

رفت و برگشت وسایلا ما جمع کرد و دست من
و گرفت گفت: آنیتا بلند شو باید بریم

اومدم از تخت پیام پایین که زیر دلم درد گرفت
و دستمو گذاشتم زیر دلم ولی اون اهمیتی نداد
و محکم دستمو کشید و بردم طرف در اتاق

داشت با سرعت هزار تا میرفت...

یه کلمه من گفتم آروم برو فقط منتظر بود من
یه حرفی بزنم

که تو دهنی بهم زد و گفت: آنیتا میکشمت فقط
حرف نزن... *fati.gh*

✿ آنیتا ✿

پارت #44

بعدم مشتهی زد داخل فرمون ماشین

لعنتی، چیه داری چیکار میکنی میخوای من و
بکشی آره پس بکش منتظر چی هستی....

دستمو بردم برای فرمون داشتیم داخل خیابون
ویراژمیرفتیم

آرمین یه جایی وایساد و به من نگا کرد و
گفت: دیوونه شدی خیلی دلت میخواد بمیری

آره دلم میخواد بمیرم چرا چون هیچکس توی
این دنیا نیست که پشتم وایسه وقتی اینجوری
باشه چه فایده داره که زنده باشی...

ماشین و روشن کرد و رفتیم به سمت خونه
همش پشت سر هم داره برام پیام میاد ولی
آرمین نفهمید...

تا رسیدیم خونه درو باز کرد و رفتم داخل
نذاشتم پشت سرم بیاد سریع رفتم داخل....
به پیامها نگا کردم باز همون چیزای الکی
داشتم بهشون نگا میکردم که صدای آرمین از
پشت سرم اومد...

خیلی دوشش داری آره؟!

رومو برگردوندم

گفتم:چی میگی هان چی میگی کی رو دوست
دارم

آرمین دستشو زد توی میز،میز شد هزار تیکه

دست خودشم پر خون شد.....

دیگه طاقت ندارم

دستشو با عصبانیت گرفتمو و گفتم:

میخوای بدونی آره میخوای بدونی که کیه بیا

بیا تا بهت بگم

بردمش توی اتاقی که همیشه درشو بسته
بودم...

وسط اتاق وایسادم و رفتم جعبه خاطراتمو

آوردم عکسای خودم و سامانو بهش نشون
دادم

گفتم:

بیا خودت ببین این کیه

آره من دوستش داشتم

وای چه دوست داشتنی

میدونی اون باهام چیکار کرد

اون توی یک شب میخواست زندگی ازم بگیره

اون میخواست بهم تجاوز کنه

کلمه تجاوز و که آوردم بهم نگا کردوگفت:امکان

نداره

ینی چی باور نداری دیگه نمیدونم چی بهت
بگم که باور کنی

وقتی اون کثافت میخواست بهم تجاوز کنه

خدا انگاری من و دوست داشت و بهم رحم

کرد....

بابام نگذاشت هیچکس بفهمه چرا بخاطر

حرفایی که پشت سرم میفتاد

حتی نذاشت مامانم بفهمه.....

حالا فهمیدی چرا وقتی اون شب دیدمش حال

بد شد

چرا رفتم بالا

میدونی وقتی رفتم توی دستشویی اومد و ازم

بازخواست می کرد

من و تحدید کرد آره میدونی؟

نمیدونی من هفت سال پیش چی کشیدم

این همه زجر کشیدم که تو حالا بیای و این
چیزا رو بهم بگی واقعا نمی فهممت.... *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #45

از اتاق با شتاب رفت بیرون و فهمیدم که از
ساختمون زد بیرون

همونجا توی اتاق زانو زدمو تا تونستم گریه
کردم

لعنتی لعنتی

دیگه از زندگی سیر شدم...

اون از خانوادش که از وقتی عقد کردیم همش
با من چپ چپ هستن....

اینم از خودش که همش با من لجه

دایی کجایی که بینی دخترت داره اینجا زجر
میکشه

دلم هوای مامان و بابا رو کرده.....

توی همون اتاق خوابم برده بود

بلند شدم....

آرمین نبود هنوز برنگشته

به خونه نگا کردم

از وقتی اومدیم اینجا یه غذای درست حسابی

نخوردیم الان دوروزه که اصلا به جای غذا

همش سرم توی دستمه

تلفن زنگ خورد

اینجا کسی رو ندارم به جز دایی که بهم زنگ

بزنه

گوشی رو برداشتم

الو

الو بفرمایید

صداش خیلی آشنا بود

آرمین هست

شما؟

بهار هستم

چیکارش داری؟

به تو ربط نداره

الان من و آرمین یکی هستیم هر حرفی داری

میتونی به من بزنی....

اصلا تو شماره اینجا رو از کجا آوری

منم راهکارهای خودمو دارم

حالا که اینجوریه پس بچرخ تا بچرخیم...

بهار: ببین دخترهههه...

اومد بازم حرف بزنه که گوشی رو گذاشتم سر
جاش.....

صدای در اومد فک کنم آرمین اومد

منم با دو رفتم داخل اتاق.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #46

هنوز از اتاق بیرون نیومدم.....

میدونم اگر پیام بیرون بازم بحث داریم.....

باید برم دور کارای شرکت...

دیگه نمیتونم خودمو اینجا حبث کنم، حبث

کنم که چی بشه

چی میخواد گیرم بیاد از اولشم میدونستم که

این زندگی، زندگی نمیشه که من آرزوشو

داشتم.....

الو

الو سلام خانم مهندس

سلام، یه نفر و بفرس خونه برای تمیز کاری و
غذا.....

باشه حتما...

به ساعت نگا کردم ساعت نه بود و من باید زود
برم.....

ینی آرمین دیشب خونه نیومده بود...

منم که توی اتاق از حال رفته بودم و چیزی
حالم نبود....

لباس مرتبی پوشیدم و موهامم دم اسبی بستم

کلاه خوشکل تابستانه ای هم سرم کردم....

پامو از اتاق گذاشتم بیرون خدارو شکر نبود...

همین که اومدم در سالن و باز کنم صداشو

شنیدم: کجا؟

به تو چه آخه.... همونجوری وایسادم و اصلا

برنگشتم

صدای قدم هاشو شنیدم که داره به طرفم

میاد....

اومدم دستگیره درو بکشم که بازوم کشیده شد

تا من بهت اجازه ندادم هیچ جا نمیری....

نه بابا دیگه چی فکر نمیکنی داری زیاد روی
میکنی.....

هرچی اینجا خوش گذروندی بسته این چه
قیافه ایه

با این قیافه میخوای بری

اول که من همیشه قیافم همین بوده و کسی
نتونسته هم جلومو بگیره....

بعدشم اگر میخوای من باتو برگردم ایران باید
کارامو راس و ریس کنم که بتونم باهات
بیام...

فهمیدی بعدم بازومو آزاد کردم

پس که اینطور باید هر جا میری من همراست
باشم

فهمیدی.....!؟

میخوای مثل بادیگارد هر جا میرم باهام
بیای؟؟؟

همین که گفتم

اصلا چرا بهم اهمیت میدی اگه بلایی سر من
بیاد که به نفع توعه... پس اینقدر سخت
نگیر.....

دستمو گرفت و من و با خودش برد توی
اتاق...

درم باکلید قلف کرد...

همینجا وایمیسی تا من آماده شم صداتم بیرون
نمیاد....

دوتا پامو کوبیدم زمین گفتم: ازت متنفرم، متنفر

احساسمون مقابله فکر نکن فقط تو این

احساس و داری پس وایساتا پیام... *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #47

من: آهان راستی

چیہ

امروز یہ نفر زنگ زد خیلی برام تعجب داشت

کی؟؟؟

بهار

رو شو برگردوند طرفم با یہ جذبہ خاصی بهم
نگا کرد و گفت:

چی گفتی؟

گفتم بہار زنگ زد

فهمیدم که دستاشو مشت کرد وگفت:چی
میگفت.....

هیچی میگفت باتو کار داره

بامن

آره باتو

اومد شلوارشو در پیاره که رومو کردم اون ور

گفتم:مگه نمیبینی من اینجام....

آرمین:تو که من و اینجوری دیدی پس این

کارات واس چیه

رومو کردم طرفش و گفتم: فکر کردی توی اون
وضعیتی که برام درست کردی من تونستم بهت
نگا کنم آره؟ چه فکری باخودت کردی....

وقتی بهش فکر میکنم دلم میخواد نابودت
کنم.....

تو نابودم کردی

دستامو مشت کردم زدم توی قفسه سینش

میزدمش و اشک می ریختم

نمیدونم چرا جلومو نمیگیره....

تو چشمش نگاه کردم و گفتم: تا عمر دارم کاری
که باهام کردی رو فراموش نمیکنم....

با کار سامان من افسرده شده بودم میگفتم خدا
چرا بین این همه دختر چرا من خیلی از دخترا
هستن که با یه اشاره خودشون میومدن
طرفش ولی باکار تو دلم میخواد بمیرم.....

میگم چرا تو باید این کارو باهام میکردی فقط
به خاطر یه حرف آدم پست...

نشستم روی زمین جلو پاش تا تونستم هق هق
کردم.....

نشست جلومو و گفت:

بلند شو بریم بهش نگا

کردم و گفتم:

اصلا احساس تاسف نداری نه

فهمیدم که خیلی داره تحمل میکنه که چیزی
بهم ننگه

دو طرف یقه شو گرفتمو گفتم: لا اقل یه چیزی
بگو

یه حرفی بزن

هنوز حرفم تموم نشده بود که با شتاب بلند شد
و گفت: تو نمیفهمی وقتی اون کثافت اومد و

این حرفا رو زد من چه حالی شدم تو نمیتونی
بفهمی غیرت یه مردینی چی

من: ولی تو هیچ کاری نکردی که بفهمی واقعا
حقیقت داره یا نه....

فقط کار خودتو کردی.....

تو نمیدونی من اون روز و چطوری پشت سر
گذاشتم همش دلم میخواست همه چیز یه
دروغ بود ولی نه دیگه راه برگشتی نبود....

دستمو جلوش دراز کردم که کلیدو بگیرم

یه قدم برداشت

یه قدم رفتم عقب دوباره تکرارش کرد

منم تا جایی رفتم که چسپیدم به در

خم شد طرفم ولی دستشو برد طرف درو، درو
بازکرد

فقط میخواد من و عذاب بده انگار که فقط

کارش همینه و بس.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#48

همینجوری جلوم وایساده بود و تگون

نمی خورد

دستم و گذاشتم روی سینشو هولش دادم و
گفتم: برو کنار بعدشم خودم رفتم بیرون....

اصلا بهش نگا نکردم هیچی، حتی یه نگا

اومدم در سالن و باز کنم برای یه لحظه پاهام
سست شد نزدیک بود بیفتم که دستمو گرفتم
به دیوار و دستگیره در

آرمین: نمیتونی آرام باشی نه؟ فقط بلدی خودتو
من و عذاب بدی

درو با شدت باز کردم و رفتم بیرون.....

رفتیم شرکت منشی تا مارو دید بلند شد

سلام خانم مهندس

سلام، کسی صبح تا حالا نیومده برای کارها

چرا چند نفری اومدن که قرارداد ببندن ولی

گفتم شما میخواین شرکت رو ببندین،

ببخشید خانم مهندس ایشونو معرفی نمیکنین

آرمین گذاشت من بگم وگفت: نامزدشون هستم

ای وای ببخشید من به جا نیوردم

البته یه چیز مهم خانم، امروز یه آقای جوون

اومدن و سراغ شما رو میگرفتن من تا حالا

ندیده بودمشون

اسم یا فامیلیش نگفت

چرا اتفاقا گفت سامان اشرفی هستم

به آرمین نگا کردم اونم انگاری عصبانی بود

ببین اگر دوباره اومد زود به من خبر میدی

فهمیدی

بله

خیل خوب اگر کسی اومد راهش نمیدی داخل

بله چشم

در اتاق رو باز کردم و رفتیم داخل

آرمین: میبینم که دست بردار نیست

ینی چی دوباره داری فکرای الکی میکنی

نمیدونم اینو باید از خودت بپرسی

بین آرمین...

نگذاشت حرفمو کامل کنم

گفت: حالا تو بین

اینو یه جوری بفرستش بره بخدا اینبار اگر

جلوت سبز بشه میکشمش

فهمیدی.....

خیل خوب باشه تو فقط آروم باشو من و اذیت
نکن.....

ینی من با این کارام تورو اذیت میکنم

آره اذیت میکنی آزارم میدی

بس کن دیگه نمیخوام بشنوم

رفتم پشت میز نشستم و کشو رو باز کردم

اولین چیزی که به چشمم خورد عکس

خانوادگیمون بود...

برش داشتم بهش نگاه کردم یه بوسه روش
زدم.....

ناخداگاه از دهنم در رفت و گفتم:قربونتون برم

آرمین:چیزی گفتی؟

نه با خودم بودم

آرمین:تا دو هفته دیگه کاراتو انجام بده

تا ببینم چی میشه خیلی چیزا اینجا هست که
باید بفروشم

همین خونه ای که داخلش هستیم فردا میخوان

بیان ببینن.....*fati.gh*



پارت #49

آرمین: کی خونه گذاشتی برای فروش

خوب به کمک دایی،

قبل از اینکه بیایم اینجا

دایی به یکی از دوستاش گفته که این خونه رو

بذاره برای فروش اونم که قبلا خونه رو دیده

بوده میدونسته خونه خوبیه قبول کرده که

مشتری خوبی برایش بیاره.....

خیل خوب فقط

هرکاری میکنی زودتر

در زده شد منشی اومد داخل و گفت: خانم

مهندس یه خانم اومدن میگن با شما کار دارن

یه خانم؟ با من؟

خوب بفرسینش داخل

چشم

پشت میز بودم که در باز شد

وقتی اومد داخل ینی چشمم میخواست بیاد

بیرون

آرمین: تو اینجا چیکار میکنی

بهار بود عوضی هر جا میریم همون جاست

بهار: انگاری خیلی تعجب کردین که من اینجام

آرمین: گفتم تو اینجا چیکار میکنی

بهار: هیچی اینجا یه کاری داشتم گفتم پیام

پیش شما.....

جایی برای اقامت نداشتم

من: بهار منظور تو نمی فهمم

بهار: من میخوامم پیام اینجا و جایی هم

نبود

پیام برای همین خاله بهم گفت پیام پیش شما،
خودش گفت خبرتون می‌ده، چیزی نگفته؟

آرمین: نه چیزی نگفته توهم باید به من خبر
میدادی.....

من: خیل خوب دیگه آرمین جان بهار مهمون
ماست....

میخواستم بهارو عصبانی کنم...

بهار: میشه من و ببری خونت آرمین من خیلی
خستم..

یه دفعه ابرو هام و دادم بالا...

آرمین: من خونه آنیتا هستم اگر میخوای توهم
بیا اونجا

بهار که انگاری بادش خوابیده بود ک نمیتونه
بره خونه آرمین گفت: باشه پس....

آرمین جان چمدون بهارو میذاری داخل صندوق
عقب

باشه میذارم

پشت فرمون نشستیم و آرمین هم کنارم بهار هم
رفت پشت

در حیاطو باز کردم و رفتیم داخل

بهار: اینجا خونه خودته

آره

شنیدم که گفت: آره جون عمت هرچی داری

از بیابات داری

منم هیچی نگفتم تا با خودش خودخوری کنه....

بهار جون میشه تو بری داخل من با آرمین کار

دارم.....

بهار رفت داخل رو کردم طرف آرمین و

گفتم:

چیکار کنیم الان اگه همه چیز و بفهمه چی....

باید به جوری دست به سرش کنی

آرمین: چطوری دست به سرش کنم نمیبینی

چطوری مٹ بختک افتاده به جونمون...

میگی چیکار کنیم

fati.gh.....

✿آنیتا✿

پارت #50

آرمین: نمیخواه فکرای الکی به سرت بزنه ها

باید به مدت اتاقمونو یکی کنیم....

یا قدم رفتم عقب و گفتم: چی میگی من
نمیتونم

اگر میخوای نفهمه، باید اینطور کنی دیگه
نمیدونم چیز دیگه ای به ذهنم نمیرسه....

وقتی رفتیم داخل بهار نشسته بود که گفت:
شما اتاقتون یکی نیست؟؟؟

من: چطور مگه

بهار: آخه دوتا اتاق بود که آماده بود

من مونده بودم چی بگم که یه چیزی به ذهنم
رسید و گفتم:

آهان اونو میگی من برای خونه خدمتکار گرفتم
همینجا میمونه
به خاطر همونه

حالا هم غذا درست کرده و رفته...

بهار: آهان پس برای اینه

به آرمین نگا کردم چشمامو براش باز و بسته
کردم...

رفتم توی اتاق آرمین، آرمین هم پشت سرم
اومد

آرمین: حالا به حرفم رسیدی بهار اومده اینجا
که همین چیزا رو بفهمه وگرنه اینجا کار نداره

خیل خوب مجبورم پیام اینجا

رفتم بیرون

وارد آشپز خونه شدم

رفتم سر غذا ها

همه رو آماده کردم

من: آرمین جان عزیزم بیا ناهار آماده است

رفتم طرف اتاقی که برای بهار آماده کرده بودم

الان همونجا بود

در زدم

بله

ناهار آماده است

الان میام

منم خیلی اهمیت ندادم و برگشتم

وقتی برگشتم آرمین توی آشپزخونه بود

گفتم: از همین روز اولی نمیتونم طاقت بیارم که

اینجا باشه

میدونم ولی تحمل کن نمیتونیم بیرونش کنیم

من بیشتر از تو دارم عذاب میکشم

من: چرا؟

داشتم می پرسیدم که بهار اومد

بفرمایید

سه تاییم سر میز نشستیم داشتیم غذا
میخوردیم که بهار گفت: چقدر دیگه اینجا
هستین؟

من: معلوم نیست

آهان که اینطور

ناهار که تموم شد ظرفا رو شستم و رفتم توی
اتاق آرمین

یواشکی همه وسایلی خودم قبلش بردم درو
زدم و وارد شدم در نیم تی گذاشتم

آرمین روی تخت دراز کشیده بود و گفت: بهار
توی اتاقشه

آره

روی صندلی کنار میز آرایش بود نشستم و بهش
نگا کردم

آرمین: بیا بگیر بخواب

من: نمیخوام

آرمین: بیا کاریت ندارم

من: بهت اعتماد ندارم

آرمین با شتاب روی تخت نشست و گفت: میگم
بیا دیگه اعصابمو بهم نریز....

قدم قدم رفتم طرف تخت....

نشستم روی تخت ...

آرمین هم جلوم نشست و گفت: ببین میدونم با
اون کارم ازم نفرت گرفتی ولی دیگه تمومش

کن

یه دفعه دیدم چشماش به پشت سرم رفت و
آروم گفت: آنیتا، بهار پشت دره

چی میگی

داره کشیکمون میده

من: چیکار کنیم

ببخشید

یه دفعه لباشو گذاشت روی لبم من میگی دیگه
تکون نمیتونستم بخورم.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #51

شده بودم مثل مجسمه ها

یکم ازش جدا شدم و آروم گفتم: آرمین تورو
خدا بسه.....

دوتا دستشو گذاشت دو طرف صورتمو
دستاشو کرد توی موهام...

یه دفعه دستاشو برداشت و خودشو از من جدا
کرد و از اتاق زد بیرون....

قلبم تا هزار تا داشت میرفت و نمیتونستم کاری
کنم....

دراز کشیدم روی تخت آرمین هنوز نیومده ینی
نمیاد

بلند شدم و لامپ اتاق و خاموش کردم

امشب شام هم نخوردیم

وای نمیتونستم بخوابم.....

بلند شدم و از اتاق زدم بیرون همین که پامو
گذاشتم بیرون صدای بهارو شنیدم.....

رفتم طرف سالن، سالن هم تاریک بود ولی چون

لامپ یکی از اتاقا روشن بود نورشو داده

بود بیرون

آرمین نشسته بود روی مبلبهار رفت دستشو کرد
دور گردن آرمین

گفت: آرمین و ببخش
بیا امشب و خوش بگذرونیم چطوره..

آرمین: عوضی پاتو از زندگی من بکش
بیرون....

بعدم بلند شد..

چرا اینقدر قلبم داره تند میزنه من چم شده

بهار اومد جلو آرمین، دستشو گذاشت دو طرف
صورت آرمین و صورتشو بهش نزدیک کرد....

چقدر این دختر پسته

یه دفعه آرمین تو دهنی بهش زد که بهار افتاد
روی زمین....

من که آمادگی این حرکت و از آرمین نداشتم
هینیی کشیدم که دوتاشون برگشتن طرف
من...

تا من و دیدن من پس پسی رفتم طرف اتاق
آرمین: آیتا، آیتا

منم بهش اهمیت ندادم و رفتم....

درو باز کردم و رفتم داخل

دستمو گذاشتم روی قفسه سینمو دوسه تا
نفس آروم کشیدم

پشت سرم آرمین اومد داخل وگفت: آنیتا
خوبی؟.....

من: نه خوب نیستم

رفتم طرف حموم آرمین میخواست پشت سرم
بیاد که گفتم: نه نمیخواد بهترم

باشه..... *fati.gh*

✿ آنیتا ✿

پارت #52

تک تک لباسامو بیرون آوردم و رفتم طرف وان
پامو که گذاشتم توی آب انگاری آرامش و بهم
دادن...

حولمو تنم کردم و زدم بیرون...

تا اومدم بیرون آرمین و دیدم که روی تخت
خوابیده بود.....!!

چرا وقتی می خوابه اینقدر مظلوم میشه

رفتم بالای سرش صورتمو بردم جلو صورتش
که.....

یه دفعه بلندشد و کاری کرد خوابیدم روی
تخت، روم خیمه زد.....

توی چشمام نگاه کرد منم همینطور....

آرمین: داشتی چیکار میکردی

من: هیچی

آرمین: داشتی من و دید میزدی؟

من: نه خیر، چرا باید این کارو بکنم

آرمین: پس من بودم به خودم نگاه میکردم تو

که نبودی؟ آره؟...

من: اصلا دلم خواست

آرمین: توی صورتم دنبال چیزی میگشتی

من: آره داشتم فکر میکردم که وقتی میخوابی
یه آدم دیگه میشی...

یه دفعه رنگ نگاهش عوض شد و از روم بلند
شد و دراز کشید...

من: چی شد؟!

آرمین: هیچی

من: میون توو بهار چیزی هست که من
نمیدونم؟

آرمین: نه همچنین چیزی نیست

نمیخواستم عصبانیتشو زیاد کنم اما میخواستم
خودش بهم بگه گفتم:

حتما یه چیزی بینتون هست که به خودش
اجازه میده بهت نزدیک بشه...

آرمین: منظورت چیه؟

اگر چیزی نبود به خودش جرات نمی داد
اینجوری تا اینجا دنبالمون بیاد فقط برای اینکه
بفهمه رابطه بین ما چجوریه

اصلا وایسا بینم چرا اون روز اومد خونه
بابابزرگ و گفت: من عشق آرمینم

چرا؟؟؟

آرمین: بسه دیگه نمیخوام بشنوم

من: بهار بهت خیانت کرده؟

آرمین یه دفعه بهم حمله کرد دوتا دستمو گرفت
و دو طرفم قلفش کرد و گفت: به خدا آنیتا اگه
دوباره حرف این کثافتو پیش بکشی خفت
میکنم...

من: تو که اینقدر تظاهر میکنی که قوی هستی و
اون برات اهمیتی نداره پس چرا وقتی حرفش
میاد اینجوری میشی بعدم براش پوزخندی
زدم... *fati.gh*

✿ آنیتا ✿

پارت #53

یکی از دستامو ول کرد صورتمو با دستش
گرفت و گفت: خفه شو لعنتی خفه شو...

جوری داشت صورتمو فشار میداد که گفتم الانه
فکم بشکنه...

فکر میکنی با این کارات من حرص میخورم

میخوای جوابتو بدم

آره حرص میخورم....

ولی خیلی خوش حال نباش که من و از
خودت

دور کنی و کاری کنی من و بچسپونی به بهار و
خودت راحت باشی

چون همونطور که تو از سامان متنفری منم از
اون فهمیدی؟

اینو که گفت با عصبانیت از اتاق زد بیرون..

چرا آرمین این حرفو زد..

مگه بهار چه کرده بوده که آرمین انقدر ازش
متنفره؟!!

تا چند ساعت فقط به همین فکر میکردم اما
هیچی دستگیرم نشد..

نه اینجور همیشه باید با حرص در آوردنش اینو
از زیر زبونش بکشم.....

بیخیال آیتا حوصله داریا تو هم..

باشه بابا بیخیال..

اینم از ندای درون من!

الان که فکر میکنم یه جورایی دلم برای آرمین
هم میسوزه....

این از بهار دختره عوضی که بهش خیانت
کرده؛

اینم از من که هیچ عشقی بهم نداریم..

آرمین بیچاره هم هیچ عشق درست و پاکی تو
زندگیش نداشته!

شاید بخاطر همین خیانت بهار بوده که وقتی
سامان عوضی اون حرفارو زد و اون پیامایی
که داد آرمین انقدر آتشی شد و این بلا رو سر
من آورد...

به ساعت گوشیم نگا کردم ساعت 12 شبه
نمیدونم کی بود خوابم برده بود...

وقتی هم بلند شدم آرمین نبود

فک کنم اصلا دیشب نیومده

ساعت هشت و نیمه

بلند شدم رفتم توی آشپز خونه

صبحونه آماده بود

من که به شرکت زنگ نزدم که سلام خانم

سلام، من که نگفته بودم امروز بیای

خانم آقا زنگ زدن

خیل خوب امروز و کلا اینجا باش

چشم...

سلام صبح بخیر

بهار بود

منم سلام سر دستی بهش دادم و نشستم

صدای در اومد میدونستم آرمینه آخه فهمیدم

دیشب نیومده خونه.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#54

نشستم سر میز بهار هم جلوم بود

نمیتونستم بهش نگا کنم

بهار:خیلی ناراحت شدم برات.....

من: در چه مورد...

بهار: اون قضیه تجاوز و دیگه....

انگاری یه سطل آب سرد و ریختن روم

این کثافت از کجا میدونه!!...

بهار: ناراحتت کردم بعدم پوزخندی زد

من: تو از کجا میدونی؟

بهار: خوب دیگه این کار هر کسی نیست

اومدم بلند شم که دستمو گرفت و گفت: خودتو

از زندگی آرمین بکش بیرون

من: دستمو ول کن

از سر جاش بلند شد و روبه روم وایساد

وگفت: چیه واقعا عاشقش شدی...

من میدونم یکی دیگه رو دوست داری

من: بهار واقعا حالشو ندارم

بهار: تو مگه سامان و دوست نداری

من: بهار به خدا میکشمت

بهار: خودتو نگه دار دختر

بهار:اگه آرمین و ول نکنی زندگیتو میگیرم

با این حرفی که زد سیلی آوردم توی صورتش و

با صدای بلند گفتم:من چیزی برای از دست

دادن

ندارم.....

همینطور دستش روی صورتش بود که هولش

دادم افتاد روی صندلی دوطرف کتفشو گرفتم

وگفتم: بهار پاتو از زندگی من

بکش بیرون وگرنه همونجور که گفتمی زندگیمو

میگیری زندگیتو میگیرم.....

رومو برگردوندم آرمین و توی چهار چوب آشپز

خونه دیدم از کنارش رد شدمو رفتم توی

اتاق...

خودمو انداختم روی تخت و گریه کردم....

آخه اون این قضیه ها رو از کجا میدونه....

دلم میخواد بکشمش

روی تخت نشستم گوشیم زنگ خورد

برداشتتم

من:الو

الو سلام عشقم

این سامان بود

آره خودشه

کثافت چی میخوای چرا من و ول نمیکنی

سامان: آروم باش عزیزم من فقط تو رو

میخوام

من: من تو رو نمیخوام فهمیدی، تو دیگه من و از

دست دادی

سامان: من میدونم تو دلت خیلی نرمه تو من و

میبخشی

من: بهتره من و فراموش کنی من شوهر دارم

من اون شوهرتو میکشم

من: بهش نزدیک نشو

سامان: بهتره مواظب بهارم باشی

من: منظورت چیه

سامان: هیچی فقط مواظبش باش

تا اومدم دوباره حرف بزنم گوشه رو قطع کرد

یه دفعه در باز شد و آرمین اومد

داخل.... *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#55

آرمین: چه خبرته چرا خونه رو گذاشتی روی
سرت.....

من: فقط یه لحظه ساکت باش من با بهار خانم
کار دارم بعدم از کنارش رد شدم....

رفتم طرف اتاق بهارو در نزنه رفتم داخل

بهار تا من و دید گفت: چه خبرته!؟!

رفتم طرفش انداختمش روی تخت دستمو

گذاشتم روی گلوش و گفتم: با سامان چه

ارتباطی داری زود جواب بده به خدا میکشمت

به خدا این کارو میکنم

یه دفعه از پشت کشیده شدم و بهار وایساد
برای سلفه کردن.....

آرمین بود که من و از پشت کشید

ولم کن، ولم کن همینجوری دست و پا میزد
که رفتم روی هوا.....!

آرمین بغلم کرد و آوردم توی اتاق...

من و گذاشت زمین و گفت: آنیتا بهتره این بازیو
تمومش کنی.....

چرا اینجوری افتادی به جونش...

چرا این کارارو میکنی

افتادم به گریه و گفتم: تو میدونی این بهار
کثافت با سامان برای من برنامه ریختن آره؟؟؟

میدونی.....؟؟؟؟؟

من دارم از دست اون کثافت در میرم ولی چی
اون بهم زنگ میزنه و میگه: مواظب بهار باش

با گریه مشت زدم توی سینشو گفتم: تو که
نمیدونی من چه زجری دارم میکشم هر وقت که
به اون موقع ها فکرمیکنم میمیرم و زنده
میشم....

دوتا دستمو گرفت و من و کشید توی بغلش

آرمین: آروم باش، آروم

من:میخوام برم بکشمش....

میخوام برم ولی نمیتونم حتی بهش نگا کنم

صدای گوشیم اومد

از بغل آرمین بیرون اومدم و رفتم طرف
گوشیم

برداشتم

سلام خانم مهندس

نفسمو دادم بیرون وگفتم:بله کاری داری

میخواستم بگم همون آقایی که اون دفعه
اومده بود....

دوباره اومده چیکار کنم...

من: دست به سرش کن تا من برسم فهمیدی

بله خانم

به آرمین نگا کردم

آرمین: چی شد

من: سامان رفته شرکت من باید زود برم

آخه کجا میخوای بری

میخوام برم گیرش بندازم، من میندازم
زندادان.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#56

آرمین: تو میدونی چیکار کنی آخه، آنیتا.....

وایسا حالا میبینی

زنگ زدم به منشی شرکت

الو سلام

بله خانم مهندس

هرچی که میگم و فقط بگو باشه اگر اون آقا
کنارته اصلا بهش اهمیت نمیدی

چشم

دوربین اتاقمو روشن کن با صدا فهمیدی

بله فهمیدم

خیل خوب نگهش دار که من خودمو میرسونم

بله چشم.....

رو به آرمین گفتم: ببین آرمین تو باید به من

کمک کنی...

وقتی من رفتم داخل اگر اون خواست کاری
کنهدوربینا ازش فیلم میگیرن

اگر تا پنج دقیقه صدای من و نشنیدی تو میای
داخل فهمیدی

آرمین:فک میکنی بتونی آیتا،کار سختیه همیشه

من میتونم تورو خدا توفقط بهم کمک کن

خیل خوب باشه

در شرکت و باز کردم و من رفتم داخل

خدایا من دوباره اینو دیدم

رفتم جلوش وایسادم

اینجا چه غلطی میکنی

سامان: آروم باش کاریت ندارم اومد دستمو
بگیره نذاشتم

منشی: خانم مهندس چیزی شده؟

نه چیزی نیست به کارت برس

چشم

من: بیا بریم توی اتاق هرچی میخوای بگو و
گورتو گم کن

باشه عزیزم حالا چرا اینقدر عصبانی هستی

ازت بدم میاد

درو باز کردم و رفتیم داخل....

من:خوب بگو دردت چیه

سامان:من قبلا گفتم چی میخوام

من:تو به خواستت نمیرسی فهمیدی هیچوقت

نشستم پشت میز و بهش نگا کردم ولی اون

وایساده بود

رفت کنار پنجره پشت سرم....

من:خیل خوب اگر کاری نداری من باید برم

نمیتونم تحملت کنم...

اومدم بلند شم که دهنمو از پشت گرفت

میدونستم اینجور میشه، همین توقع و ازش
داشتم.....

سامان:بهنتره با من راه بیای وگرنه کاری که
نباید و همین جا انجام میدم فهمیدی...

دستش روی دهنم بود نمیتونستم حرف بزنم

یه چاقو گذاشت پشت کمرم نفسم حبث شد
فکر اینجاش نکرده بودم

بعدم گفت:حالا هم مثل دخترای خوب میای با
من میریم هر جا من گفتم....

چسپوندم به دیوار یه دفعه لباسو گذاشت روی
لبم هرکاری کردم پیش بزنم نمیشد... دیگه
داشت اشکم در میومد

یه دفعه گوشیش زنگ خورد داشت با گوشی
حرف می زد دستشو دندون گرفتم در یه آن من
و ول کرد.....

پس این آرمین کجاست قرار بود پنج دقیقه
بشه بیاد داخل..

اومدم برم سمت در که پشتمو گرفت و خوردم
زمین.....

خدایا نمیدونم چیکار کنم دست بردم به پارچه
روی میز کشیدمش پایین...

با این کارم گلدونی که روش بود افتاد و
شکست.....

در باز شد و آرمین و دیدم خدایا شکرت خوش
حال شده بودم که آرمین اومد. *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #57

آرمین: آهای مردیکه بی شرف چیکار میکنی

از زمین بلندش کرد و تامیتونست داشت
میزدمش.....

سامان یه مشت زد به آرمین که آرمین پخش
زمین شد.....

یکی زنگ بزنه به پلیس

خانم مهندس زنگ زدیم

سامان تا فهمید که پلیس میخواد
بیاد میخواست فرار کنه آرمین نداشت...

پلیسا اومدن: اینجا چه خبره؟؟

من که نفس نفس میزدم و پاهام جون نداشت

آرمین و سامان و از هم جدا کردن

میخواستن دوتاشونو ببرن.....

که من گفتم: ببخشید ایشون که تقصیری ندارن

سامان: آقای پلیس اینا من و زدن من شکایت

دارم.....

من: آقای پلیس من مدرک دارم که نشون میده

فقط ایشون تقصیر کارن...

آقای پلیس: چه مدرکی؟

من: من الان نمیتونم اون مدرک و بدم ولی

کارکنان شرکت میتونن شهادت بدن که نامزد

بی گناهه.....

سامان که خیلی تعجب کرده بود گفت: دروغه

آقای پلیس رو کرد طرف کارکنا که اونا هم
گفتن که آرمین بی گناهه....

آخه چیز دیگه ای نمیتونستن بگن من که گفتم
اونا دیدن بیچاره ها اونا هم چیزی نگفتن....

پلیسا سامان و بردن گفتن برای شکایت ماهم
بریم.....

وقتی به آرمین نگا کردم میخواست اشکم در
بیاد ولی جلو خودمو گرفتم ینی به خاطر من
سامان و زد

فقط به خاطر من؟

من: خیل خوب دیگه مارو تنها بذارین

اونا رفتن فقط من و آرمین موندیم

یه دستمال برداشتم و رفتم طرفش

آوردم بذارم کنار لبش که صورتشو پس

کشید و گفت: نمیخواه

منم انگاری بهم برخورد صورتشو گرفتم

برگردوندم طرف خودم و گفتم:

ساکت باش

نباید باهاش دعوا میکردی

آرمین: مگه ندیدی چطوری انداخته بودت روی
زمین.....

این کار در مقابل کار قبلش هیچی نیست

بین دیگه نباید بهش نزدیک بشی

ما فقط یه هفته دیگه ایران هستیم

اون دختر خاله ایکبیریت هم میفرسی میره
فهمیدی.....

آرمین: میگی چیکارش کنم هان، مثل کنه

چسبیده بهمون

آرمین؟

بله

دیگه هیچوقت به خاطر من دعوا نکن

مثل دیوونه ها داشتم حرف میزد

آخه این چه حرفی بود من زدم

الان با خودش چه فکری میکنه

نمیدونم چرا وقتی این قیافه شو که وقتی

برای من غیرتی میشه رو میبینم دلم هُری

میریزه

بلندشدم که برم آرمین دستمو گرفت برگشتم

سمتش، چون با فشار دستمو کشید برخورد
کردم بهش...

آرمین: داری بامن چیکار میکنی....

منم توی حال و هوای خودم بودمو
نمیفهمیدم.....

این حرفا ینی چی

توی چشماش نگا کردم

لعنتی نمیتونم به چشماش نگا کنم

این کارا ینی چی من نمیخوام بهش نزدیک

بشم

در یه آن ازش جدا شدم و گفتم: بهتره بریم
فیلمو ببینیم تا ببینیم چیکار میشه
کرد.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #58

هر لحظه که آرمین فیلم و نگا می کرد بیشتر
مشتش بسته میشد.....

مخصوصا اونجا که من و بوسید...

آرمین: لعنتی، به خدا من اینو میکشم

من: آرمین خودتو کنترل کن ما نمیتونیم کاری
کنیم.....

فقط باید بره زیر دست پلیسا

آرمین: این تا زندانی نشه من خیالم راحت
نمیشه

من: فکر کردی برای من آسونه

من میتونم ینی باهاش کنار پیام

من هفت ساله همش به خودم تلقین میکنم که

آره من میتونم

ازش متنفر بودم ولی نمیتونستم حس نفرتی
که ازش داشتمو فرو کش کنم...

نمیتونم هنوز فراموشش کنم

آرمین: منظورت از هنوز نمیتونی فراموشش
کنی چیه؟ هان؟

هیچی

آرمین: ببین آیتا اگر بخوای دلت به رحم بیاد
..999

من: بسه خودم میدونم چیکار کنم

آرمین: ینی چی بسه یادت رفته چه کاری

میخواست باهات بکنه

یه دفعه از دهنم بیرون رفت و گفتم: کاری که
تو باهام کردی کمتر از اون نبود..

تا اینو گفتم زبونش قلف شد دیگه حرفی نزد

دستمو گرفت وگفت: اگر سربه سرم نمیداشتی
اینجوری نمیشد.....

دستمو داشت توی دستاش خورد می کرد

من: مثل اینکه یادت رفته چطوری اون اتفاق
افتاد.....

من سربه سرت گذاشتم یا اینکه تو به من
اعتماد نکردی....

آرمین: آنیتا بسه میدونی که من تعادل ندارم
اعصاب هم ندارم...

پس خودتو نگه دار بزار منم خودمو نگه
دارم....

دستمو با فشار از دستش کشیدم گفتم: تو
دیوونه شدی.....

تو فقط میخواستی از من استفادتو ببری همین

دیگه بعدش من و بندازی دور شاید یادت رفته
که ما برای چی باهم ازدواج کردیم و حالا چی
به سرمون اومده.....

آرمین با عصبانیت بهم نزدیک میشد منم پس
پسی میرفتم.....

بعدم گفتم: ما برای چی ازدواج کردیم هان؟؟
تو میدونی.....

تو فقط میخوای من و زجر بدی گفتمی حالا که
این موقعیت گیرم اومده بذار ازش نهایت بهره
رو ببرم.....

هنوز حرفم تموم نشده بود با پشت دستش زد
توی صورتمو وگفت:

آنیتا خفه شو به خدا می کشم، من هرچی باشم
برای ناموس خودم بی غیرت نیستم.....

نذار بی غیرتی رو بازم نشونت بدم، نذار

من به خاطر اون کارم پشیمونم ولی پا روی دم
من نذار که بد میبینی

نذار اون اتفاق دوباره بیفته...

اسیبتو تو میبینی نه من فهمیدی

دستمو گذاشتم روی صورتمو گفتم: ازت متنفرم،

متنفر بدم

از اتاق زدم بیرون.....*fati.gh*



پارت #59

نذاشتم باهام بیاد کلانتری خودم رفتم فیلمو
هم بردم شکایتم کردم...

اون خودش همه جارو بلده پس هیچی سرش
نمیاد...

رابراه بعدش رفتم خونه

تا رسیدم بهارو دیدم که داره میادطرفم

آنیتا آرمین کجاست

نمیدونم

ینی چی نمیدونی شما دوتا باهم بودین

گفتم نمیدونم

راستی بهار خانم، خانم و بلند گفتم بهتره از اینجا بری چون دیگه داره طاقتم تموم میشه..

بهار: منظورت چیه؟؟

با عصبانیت برگشتم طرفش و گفتم:

بین دختره کثافت میدونم با سامان دستتون توی یه کاسه بوده..

امروز سامانو دستگیر کردن

پس اگر نمیخوای توهم به سرنوشت اون دچار
بشی پاتو از زندگیم بکش بیرون

بهار انگاری که زبونش قلف کرده بود هیچی
نگفت.....

منم رفتم توی خونه

رفتم توی اتاقم

یادم رفته بود توی اتاق آرمین میمونم

دوباره برگشتم و رفتم توی اتاق بغلی

داشتم میرفتم توی سالن صدای بهارو شنیدن

لعنتی بردار بردار

اگه واقعا دستگیر شده باشه چی من بدبخت
میشم

از پشت سرش گفتم به به انگار میبینم که داری
بازم نقشه میکشی....

سرشو برگردوند طرفم و گفت: چی میگی
نمیفهمت

خوبم میفهمی گورتو گم کن

بهار: این بی احترامی هارو هیچوقت فراموش
نمیکنم همین فردا از اینجا میرم

خیلی خوب میکنی، خیلی خوش حال میکنی

میدونستی؟؟؟؟

بهار:برات متاسفم

بعدم روشو کرد اون ور که بره

گفتم:تو برای من متاسفی؟!..!

من باید متاسف برای تو باشم که چشمت هنوز
دنبال آرمین

بعد از اون کاری که باهاش کردی

بهار:نمی فهمم چی میگی چه کاری کردم

من:تو بهش خیانت کردی

با تعجب بهم نگا کردوگفت:همچنین چیزی
نیست.....

بعدم رفت به سمت اتاقش.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#60

آره همچنین چیزی نیست..

آره تو درست میگی

رفتم داخل.....

روی تختم نشسته بودم اومدم بلندشم یه دفعه

پام پیچ خورد لعنتی....

نمیدونم چرا اینجوری شدم...

خبری از آرمین هم نیست...

پسره ی احمق

نمیدونم کجا هم رفته...

دست به پام کشیدم یکم بهتر شده بود...

میتونستم راه برم...

لنگو لنگون رفتم طرف استخر....

وقتی داشتم میرفتم بهارو دیدم اصلا بهش

اهمیت ندادم...

ازش متنفرم...

جلو استخر وایسادم احساس کردم صدایی
پایی رو می شنوم

دیگه نشنیدم ولی یه دفعه دستی دورم حلقه
شد...

چشمامو بستم فهمیدم آرمینه آخه کسی به غیر
از اون جرات همچنین کاری رو نداره

برگشتم طرفش دیدمش آره خودشه..

نمیتونم بهش نگا کنم....

آرمین: چیه تعجب کردی؟

گفتی دیگه میرم و برنمیگردم توهم از دستم
خلاص میشی

من: بسه من اصلا این فکرا و نکردم....

آرمین: چرا از من دوری میکنی نکنه حالتو بد
میکنم

من: داری چرت و پرت میگی، خودتم میدونی

آرمین: امروز رفتم کلانتری، اون سامان پست
فطرت و دیدم

من: تو چیکار کردی، برای چی رفتی

آرمین: اونش به خودم مربوطه

من: آخه چطور بهت اجازه دادن

جوابمو نداد و گفت: یه چیزایی میگفت

من: مثلاً چی

آرمین: گفت آنیتا من و دیوونه وار دوست داشته و حالا هم داره، فقط میخواد از من انتقام بگیره و گرنه هنوز عاشقمه...

درست میگه؟

آب دهنمو دادم پایین و گفتم: این قضیه مال هفت سال پیشه دیگه نمیخوام درموردش بشنوم من و آزارمیده

اومدم برم نگذاشت و گفت: جواب من و بده

نکنه هنوز دوستش داری؟

من: نمیخوام جوابتو بدم حالا هم برو کنار

میخوام برم بیرون

آرمین: توهیچ جانمیری تا من جوابمو بگیرم

دستاشو دوطرف صورتم گذاشت کم کم

صورتشو آورد جلو

صورتمو راست صورت خودش کرد و سفت

گرفتش لباسو گذاشت روی لبام دیگه داشت

اشکم در میومد صورتمو تکون میدادم

ولی اون ول کن نبود..

به گریه افتادم. *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #61

یه دفعه پس کشید وگفت: پس حدسم درست بود هنوز دوسش داری ارهه؟؟

دادی زد که تکون محکمی خوردم

انگشتشو جلوم تکون داد وگفت: به خدای احد

واحد اگر بخوای بهش فکر کنی یا اسم اون

کتافتو جلوم بیاری هم اون و

میکشم هم تو و خودم

قرار بود روی خوش من و نبینی ولی باز من
احمق...

ولی اشکال نداره از حالا بدون زندگی رو برات
جهنم میکنم

بعد نگاه وحشتناکی بهم کرد و رفت...

کی گفته من اونو دوس دارم آخه من ازش
متنفرم

فقط اون لحظه

نتونستم دهنمو باز کنم و بگم اینجور نیست

داری اشتباه فکر میکنی...

آرمین با اون کاری که باهام کرد اگر بخوام
دوستتشم داشته باشم یه چیزی جلومو
میگیره....

ولی هیچوقت بهش خیانت نمیکنم...

باید خودمو نگه دارم هر وقت که میاد جلوم از
خود بی خود میشم...

نکنه دارم عاشقش میشم

نه همچنین چیزی نیست نه...

نکنه دارم بهش وابسته میشم وای خدا از
دست خودم عصبانی شدم پس پسی رفتم
خودمو انداختم توی استخر....

خدایا خودت کمک کن که بتونم این سختی
هارو تحمل کنم....

از استخر اومدم بیرون ای وای حتی حولمم
نیوردم....

صدای در اومد

بله

خانم مساعد هستین

آره بیا داخل

خانم این حوله رو آقا دادن

ازش گرفتم

از یه طرف می‌گه روی خوش من و دیگه

نمی‌بینی

از یه طرف دیگه هم این کاراش

به خودم نگا کردم نمیتونم که با این لباسا

حوله

رو تنم کنم

همه لباسامو بیرون آوردم فقط لباس زیرامو
نه...

حوله رو بر کردم و کلاهشم سرم کردم

رفتم بیرون

رفتم توی اتاق، آرمین نبود ینی کجا رفته؟؟

رفتم طرف کمد لباسام

لباسامو آماده گذاشتم

رومو کردم طرف میز آرایشیم...

اول حوله رو از سرم دادم پایین...

موهامم آوردم بیرون

اصلا حواسم این چند
وقت به موهام نبود خیلی بلند تر شده...

بند حوله رو باز کردم اومدم بیرونش بیارم که
در دستشویی باز شد...

یه تکونی خوردم، آرمین بود..... *fati.gh*

✿ آنیتا ✿

پارت #62

من پشتم بهش بود ولی حوله رو باز کرده بودم

البته از توی اینه همدیگه رو میدیدیم اولش یه
نگا بهم کرد ولی با عصبانیت رفت طرف عسلی

کنار میزو شیشه آبی که روش بود برداشت
لیوانو پر آب کرد و اونو یه ضرب خورد....

روشو کرد اونور داشتم به دستش نگا می کرد

الانه که لیوان توی دستش بشکنه...

همین جورم شد اینقدر بهش فشار آورد که
شکست...

یه دفعه صداش دراومد وگفت: آخ

دلم طاقت نیورد تا صدای شکسته شدن لیوانو
صدای خودشو شنیدم باهمین قیافه برگشتم
طرفش...

آخه دفعه قبلی هم دستشو زد توی میزسالن...

من: چیکار میکنی

آرمین همینجوری وایساده بود داشت از دستش

خون میومد

ولی هیچ عکس العملی از خودش نشون

نمیداد....

دلم میخواد گریه کنم چراشو نمیدونستم

دستشو گرفتم توی دستم و گفتم: دیوونه شدی

آره...؟؟

چرا خوتو آزار میدی هان؟

مگه من گفتم هنوز اون لعنتی رو دوس دارم

داشتم حرف میزدم و اشک میریختم

رفتم از توی کمد یه پارچه تمیز آوردم و بستم

به دستش اولش دستشو کشید ولی نداشتم

اینطوری بره...

به چشماش نگا کردم یجوری شدم

سرحرف و باز کردم و گفتم:دیگه این کارو نکن

من اونو دوس ندارم به توهم خیانت

نمیکنم،هیچوقت

مگه یه دختر میتونه به کسی که میخواستته
بهش تجاوز و یه روزی دوشش داشته دوباره
برگرده؟

آرمین:دیگه برام مهم نیست بعدم بلند شدو از
اتاق زد بیرون...

الو

الو سلام دایی خوبی

الو سلام دخترم

میگم که اون مشتری که گفتین چرا هنوز
نیومده برای خونه

عزیزم همین امروز بعد از ظهر میاد

واقعا

آره

میگم که دایی من این خونه رو که فروختم

شرکتتم امروز تعطیل کردم شما کارای دیگه رو
انجام دادی

آره اون کارایی که به من سپردی همش کامله

فقط مونده خونه

ینی کمتر از اون یه هفته ای که گفته بودین

میتونیم از اینجا بریم

آره دخترم.....fati.gh

✿آنیتا✿

پارت#63

در اتاقم زده شد

سلام خانم

سلام کاری داشتی

بله

بیخشید بهار خانم رفتن هرچی هم بهشون
گفتم بذارین به خانم اطلاع بدم نداشتن.....

از سر جام بلند شدم و گفتم: واقعا

بله خانم...

خیلی خوب میتونی بری

چشم

اوف خیالم راحت شد دختره بی شعور

از همون ظهري که آرمين رفته ديگه ندیدمش

ینی کجا رفته

چرا من همش سراغشو میگیرم من که گفتم

اونو دوست ندارم

چه بلایی داره سرم میاد

گوشیم زنگ خورد دایی بود

سلام دایی خوبی

سلام مرسی

میگم که تا نیم ساعت دیگه مشتریا برای خونه

میان

چشم حواسم هست...

ایفن زنگ خورد و اومدن داخل کلی نگاه خون

کردن و تعریفش کردن بعدم گفتن بهم خبر

میدن....

هنوز نیم ساعت از رفتنشون نگذشته بود که
تلفنم دوباره صداش بیرون اومد

الو

الو سلام خانم

بله بفرمایید

بخشید یه آقای تصادفی آوردن اینجا فقط

اسم شما رو آخرین بار به لب آوردن ما هم

شماره شمارو پیدا کردیم شما ایشونو

میشناسین...

وقتی گفت تصادف مردم و زنده شدم این چی
میگه.....

با پته پته گفتم بله ایشون نامزدمه

از خونه زدم بیرون تا سریع به بیمارستان
برسم...

خیلی داشتم تند میرفتم.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #64

سلام خانم پرستار....

سلام بفرمایید

بیماری به نام آرمین صالحی اینجا آوردن؟

بله بله

خوب کجاست من میخوام برم پیشش

توی اتاق عمل هستن

وقتی گفت اتاق عمل مردم گفتم دیگه نمیخوام
روی زمین باشم چون به خاطر من اینجوری شد
همش تقصیر منه....

رفتم طرف اتاق عمل همش میدویدم ولی به
جایی هم نمی رسیدم

الان پنج ساعته نشستم اینجا و همش دارم
گریه میکنم پاهام دیگه جون نداره.....

در باز شد همراهش منم بلندشدم

آقای دکتر حال مریضم چطوره

آقای صالحی؟

بله ایشون رفتن توی کما هیچ جاشون ضربه
ندیده هیچ شکستگی نداشته فقط ضربه ای که
به سرشون خوره ایشونو برده توی کما

شاید فردا به هوش بیاد یا شاید یک ماه دیگه

اصلا معلوم نیست

من میتونم ببینمش

الان نه

خودمو انداختم روی صندلی زار زدم تا

بمیرم.....

الان میخوام برم آرمین و ببینم حالا میفهمم که
چقدر بهش وابسته هستم.....

بالاسرش وایسادم گفتم: آرمین

آرمین تورو خدا غلط کردم

من بدون تو نمیتونم

تورو خدا اگه از این تخت بلندنشی من طاقت
نمیارم

من جواب مامانت و خواهراتو چی بدم

بگم پسرتو بردم و دست و پا شکسته آوردمش

آخه من چیکار کنم

نمیدونم چقدر بالای سرش گریه کرده بودم که

خوابم برده بود

سه روزه که آرمین همون طوریه اصلا تغییر

نکرده منم کارم همش گریه هست....

همه چیزو فروختم فقط مونده خونه اونم گفتم
تا آرمین به هوش نیاد هیچ کاری نمیکنم.....

کاشکی من به جاش اینجوری شده بودم

طاقت حرفای مامانشو ندارم...

رفتم بیمارستان.....

روی صندلی پشت در اتاقش نشسته بودم که یه
نفر صدام زد

آنیتا

وای خدا چرا این مایکل عوضی همش جلو من
سبز میشه اون دفعه هم کتک خورد از دست

آرمین

چشمام پر اشک بود نمیتونستم حرف بزنم

گفتم: سلام

مایکل: اینجا چیکار میکنی؟؟؟

من: مریض دارم اینجا

مایکل: واقعا؟ کیه حالا

من: نامزدم.... *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#65

اول یکم تعجب کرد بعدم گفت: آهان.....

انگاری که خیلی برایش مهم نیست...

چرا مهم باشه اصلا مگه چیکارشه

مایکل: خوب بیا بریم یه چیزی مهمونت کنم

انگار نه انگار میگم نامزدم اینجاست میگه بیا

بریم یه چیزی بخوریم...

من: نمیتونم

مایکل: دستمو گرفت و گفت: ناراحت نباش بیا

بریم.....

سریع دستمو کشیدم گفتم: به من دست نزن

بعدم رفتم توی اتاق

پسره عوضی

نشستم روی صندلی کنار آرمین و باهاش حرف

زدم.....

امروز نمیخوای از این تخت کوفتی بلندشی

من دیگه طاقت ندارم به خاطر خودت بلند

شو، الان سه روزه همین جوری هستی...

داشتم گریه میکردم و با صدای بلند این حرفا

رو میزدم

دست انداختم توی یقه شو گفتم: لعنتی

بیدارشو

به خدا من بدون تو نمیتونم واقعا این من بودم
داشتم بهش اعتراف میکردم که دوسش دارم

دوسه بار همین حرفو تکرار کردم که دستگاه ها
به صدا در اومد و پرستارا اومدن من و از داخل
اتاق بردن بیرون

اومدم دوباره برم داخل که نداشتن پرده رو
کشیدن و نداشتن منم چیزی ببینم

همون جا روی زمین زانورده بودم که یکی از
پرستارا اومد گفت: چیکار میکنی دختر بلند

شو

بلند شو ببین چیکار کردی، نامزدت به هوش
اومده.....

تا اینو شنیدم بلند شدم به سمت اتاق رفتم
هنوز به اتاق نرسیده بودم که پاهام بی جون
شد و افتادم زمین، بعدشم از حال رفتم.....

چشمامو که باز کردم توی یه اتاق بودم بهم
سرم وصل بود.....

تا یادم اومد که چی شده سریع بلند شدم و
سرم و از توی دستم کشیدم که خون اومد

به اتاق که رسیدم و ایسام

چرا آرمین نیست

جیغ میزدم و که یکی از پرستابهم رسید و
گفت: آروم باش آروم باش بردنش توی
بخش.....

گفتم من و بیره اونجا اونم قبول کرد

رسیدم بالای سرش خواب بود

چشم ازش نمیتونستم بردارم

نمیدونم تا کی شد که دوباره از خستگی بی

هوش شده بودم

چشم باز کردم آرمین و با چشمای باز بالای سرم
دیدم....

اول یکم نگاهش کردم بعدم زدم زیر گریه
و گفتم: لعنتی این چه کاری بود که کردی هان

بدون هیچ مقدمه ای این حرفو زدم
اونم هیچی نگفت و فقط بهم نگامی کرد

بهبش نگا کردم گفتم:
خیلی بدی خیلی

توی تختش نشست و بهم نگا کرد همینجوری
که داشتم گریه میکردم کشیدم توی بغلشو

گفت:هیچی نگو من خوبم، هیچیم نیست....

فقط توی بغلش گریه کردم.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#66

گفتم:اگر یه چیزیت میشد من جواب مامانتو
چی میدادم هان؟

آروم باش حالا که هیچی نشده.....

از بغلش بیرون اومدم و بهش نگا کردم و
گفتم:بگو با خودت چی فکر کردی،چرا اینقدر
من و خودتو عذاب میدی

چرا فکرای احمقانه به سرت میزنه

آخه من...

نذاشت حرفمو کامل بزنم وگفت:دیگه گذشته

دیگه نمیخوام درموردش چیزی بشنوم....

یه دفعه شد یه آدم دیگه....

این پسر شخصیت واقعی خودشو نشون

نمیده.....

داشتیم حرف میزدیم که آقای دکتر او مد داخل

سلام کرد وگفت:

خوب آقای صالحی چطورین؟؟؟؟

میتونین دست و پاتونو تکون بدین

آره همه جام و میتونم تکون بدم ولی جونم
هنوز کوفته هست و کمی سرم درد میکنه

سرتون اشکال نداره چون به خاطر ضربه ای
هست که به سرتون خورده

جونتون هم که کوفته هست به خاطر اینکه که
زیاد روی تخت بودین

فقط یه چیز دیگه اگر نامزدتون نبود شاید به
هوش نمیومدی

ایشون خیلی باهاتون حرف میزدن

آرمین بهم نگاهی کرد و گفت: که اینطور پس
باید ممنونش باشم

آره واقعا باید ممنونش باشید

من: آقای دکتر کی میتونیم بریم

تا فردا اگر مشکلی نداشتن میتونن مرخص
باشن

خیلی ممنون

خدا حافظ، بعدم رفت بیرون

رومو کردم طرف آرمین و گفتم: میتونیم تا آخر هفته از اینجا بریم و خودمونو خلاص کنیم اومدم برم که دستمو گرفت و گفت: سامان و چیکار کردی

تعجب کردم این گفت اسمشو جلوم نیار که..

گفتم: همون روز تا حالا دیگه طرفش نرفتم ولی فکر کنم زندانی براش بپرن فردا دادگاه داریم....

آرمین: ینی فردا خودت تنها میری دادگاه....

نه با دایی میرم وکیل شرکت هم هست اون ازم دفاع میکنه

آرمین: خیل خوب فقط زود تمومش کن دیگه
دلم نمیخواه اینجا بمونم....

از این وضع خسته شدم....

من: آرمین خودت بودی که وضعو سخت کردی
هم برای خودت هم برای من

آرمین: دیگه نمیخوام بشنوم

من: چرا؟؟؟ برای اینکه حرف حق میزنم

آرمین: آیتا بسه

من: باشه بسه ولی بحث ما اینجا تموم
نمیشه....

از اتاق زدم بیرون و رفتم توی حیاط
بیمارستان

دستم خیلی درد میکردم به خاطر سرمی که از
توی دستم کشیدم

ینی من به آرمین گفتم من بی تو نمیتونم، من
دوست دارم

من چطوری تونستم این حرفا رو بزنم
چطور...!! *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #67

خدا رو شکر که آرمین بی هوش بود و حرفامو نشنید.....

هر لحظه ای که روی تخت بیمارستان بود من بیشتر دلتنگش میشدم....

من که همش میگفتم آرمین و دوست ندارم حالا بین چطوری دارم اینجوری برای خودم خود خوری میکنم.....

امروز ساعت نه دادگاهه الان هم ساعت هفته میخوام اول برم آرمینو بینم و بعد برم.....

همش دلتنگش میشم من از همین میترسیدم آخرم همینجور شد که نباید.....

در اتاقو زدم و رفتم داخل ولی آرمین خواب بود....

کنار تخت روی صندلی نشستم....

داشتم بهش نگا میکردم من کی به این آدم اینقدر وابسته شدم....

همینجوری داشتم بهش نگا میکردم که چشمشو باز کرد و گفت:سلام

من که توی حس و حال خودم بودم اول یکم بهش نگا کردم بعد جوابشو دادم...

من:ساعت نه دادگاهه

توهم امروز فکر کنم مرخص بشی

آرمین: خیل خوب دادگاه کی تموم میشه

من: نمیدونم

من دیگه باید برم اگر چیزی خواستی بگو

آرمین: نه چیزی نمیخوام بعدم روشو کرد اونور

چرا اینقدر باهام سرد رفتار میکنه

روی صندلی بادایی نشسته بودیم که سامان و

آوردن...

قاضی: خوب همه ساکت

سامان با خشم بهم نگاه می کرد

انگاری که من گناهی کرده باشم

باباش بود حتی نیومد بگه ببخشش یا اینطور
چیزی.....

قاضی گفت پرونده رو بیارین وقتی آوردن و

گفتن که فیلم هم داریم گفت فیلم رو هم بیارن

وقتی فیلم رو نگاه کرد رو به سامان کرد

وگفت: این فیلم همه چیزو برای من توضیح

میده تو میخوای از خودت دفاع کنی؟

قاضی وقتی دید چیزی نمیگه گفت:

خوب حالا که دفاعی نداری من حکم رو
میگم...

برای سامان..... سال..... زندان بریده شد

واقعا دلم خنک شد

این توی دلم گیر کرده بود

اشک توی چشمام بود کثافت کار خیلی بدی با
من کرد

ولی جوابشو گرفت...

وقتی داشت میرفت داد زد و گفت: اینجا تموم
نمیشه حسابتو میرسم...

ولی اونا دیگه بردنش

کثافت اشغال

رفتم بیمارستان وقتی رفتم داخل دکتر هم
همون جا بود

خوب آقای دکتر نامزدم کی مرخص میشه

خوب همین الان میتونین بیرینشون

فقط اول کارای ترخیصشون رو انجام بدین....

خیلی ممنون لطف کردین

وظیفه است

بعدم رفت بیرون

بهش نگا کردم

گفت: اگر میخوای حرف بزنی بزن چرا اینجوری
وایسادی جلوم

یه دفعه به خودم اومدم و گفتم: من رفتم کارای
ترخیصو انجام بدم

اومدم برم که گفت: وایسا ببینم

رومو کردم طرفش

دادگاه چی شد

براش..... سال.... زندان بریدن

اینو گفتم و بعد اومدم بیرون.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #68

در سالن و باز کردم و اومدیم داخل

اومدم کیف و از دست آرمین بگیرم که گفت:
نمیخواه.....

هنوز یادم نرفته که گفت دیگه روی خوشمو
نمیبینی

قبل از اینکه بیایم زنگ زدم به همون
خدمتکاری که همیشه می آمد که بیاد کارارو

انجام بده همه چیزو آماده کرده بودو رفته بود

آرمین رفته بود حموم و منم رفتم تاوسایلمو
ببرم داخل اتاق خودم

داشتم وسایلمو جمع و جور میکردم که آرمین
اومد بیرون

با بالاتنه لخت هم بود

منی که وقتی پسری رو اینجوری میدیدم
اهمیت نمی دادم ولی وقتی آرمین و میبینم به
هم میریزم

آرمین: چیکار میکنی

من: دارم وسایلمو میبرم توی اتاق خودم آخه
بهار دیگه رفته کسی هم نیست من و بیاد

آرمین: لازم نکرده باید همین جا بخوابی

از حرفش تعجب کردم

اومدم بلند شدم تا بلند شدم رو به روم دیدمش

خودم میدونم که با کاراش میخواد من و آزار

بده

گفتم: اینطوری راحت ترم

آرمین: همین که گفتم اگر رفتی اونجا قلم

پاهاتو میشکنم فهمیدی.....؟؟؟

از حرفش جا خوردم و گفتم: منظورت چیه؟ این
حرفا ینی چی

آرمین: ما باهم ازدواج کردیم بلافاصله که
از اینجا رفتیم میریم توی خونه خودمون

درسته که گفتم دوش دارم ولی به خاطر اون
کار احمقانش نمیتونم حرفشو حضم کنم

من: میفهمی چی داری میگی

ینی به این زودی میخوای عروسی بگیریم

من نمیتونم

اومدم برم که دستمو گرفت وگفت: این دیگه
مشکل توعه همینه که هست

اومدم دستمو از دستش بکشم که بیشتر
فشارش داد وگفت: کار احمقانه هم به سرت
نزنه من دیگه اون آدم سابق نیستم فکر کنم
اون تصادف برام خیلی خوب بود

تونستم آدمای اطرافمو بهتر بشناسم..

الان این حرفشو با کنایه به من گفت

دستمو ول کرد منم رفتم طرف در اتاق دوباره
رومو کردم طرفش وگفتم: تو نمیتونی بهم زور

بگی.....fati.gh



پارت #69

تا این حرف و زدم به طرفم اومد دوتای دستمو
گرفت و گفت میخوای زورگویی رو بهت نشون
بدم آره؟

هرکاری کردم نتونستم دستمو بیارم بیرون از
دستش...

من و انداخت روی تخت نکنه دوباره بخواد کار
قبلشو تکرار کنه من دیگه طاقت ندارم.....

توی چشمام نگا کردو گفت:حالا نشونت میدم

دوتای دستمو برد بالای سرم و صورتشو به
صورتتم نزدیک کرد

داره اتفاقات بار قبل برام تکرار میشه...

هرچی تقلا کردم کار خودشو کرد و افتاد به
جون لبام

اصلا نمیتونستم باهاش همکاری کنم

هرچی سرمو تگون میدادم هیچی، اون فقط
کار خودشو می کرد

دستشو که برد برای لباسم فهمیدم دیگه کارم
تمومه

با بی رحمی کامل لباسمو بیرون آورد دیگه نا
نداشتم حتی که بگم،دیگه بسه.....

تقصیر خودمه نباید سر به سرش میذاشتم

با اینکه بار دومه داره با اجبار باهام رابطه
برقرار میکنه اما هنوز حس تنفری که به سامان
دارم به آرمین ندارم....

چشمامو باز کردم توی تخت بودم یادم اومد
همه چیزو دوباره همون کارو با اجبار کرد،
دوباره

من نمیتونم جلوشو بگیرم

وقتی با خودش فکر کرد که من هنوز سامان و

دوست دارم

فهمیدم که خورد شد

اما این دیگه بی انصافیه

من نمیتونم به این راحتی باهاش باشم ولی
اون هر دفعه کار خودشو کرد و من و زجر داد

به تن برهنم نگا کردم و پتو رو کشیدم روی
خودم و زدم زیر گریه تا تونستم گریه کردم که
چرا آرمین باید همچین کاری با من بکنه

لنگون لنگون بلندشدم رفتم توی حموم

دلم میخواد بمیرم

زیر دلم فجیح درد میکرد

نمیتونم تحمل کنم

زیر آب وایسادمو زار زدم

فک کنم بهتر شدم وقتی زیر آب گرم وایسادم

دیگه تحمل ندارم که بخواد اینجوری باهام

رفتار کنه.....

چشمم خورد به تیغ توی طاقچه توی حمام

برداشتمش ینی منم میتونم از این کارا کنم

داشتم برای خودم گریه میکردم که صدای

آرمینو شنیدم:

آنیتا بیا بیرون

بهش محل ندادم

دوباره تکرار کرد ولی منم بی محلس کردم

گفت: آنیتا این درو میشکنم داری اون داخل چه

غلطی میکنی هان؟..

یه نگا به در کردم یه نگا به تیغی که توی دستم

بود

من که نمیخوام این کارو کنم

ینی نمیتونم، جراتشو ندارم

همینطور داشت درو میکوفت

تیغ و انداختم همون جا و حوله رو پوشیدم و
در باز کردم

تا درو باز کردم آرمین و دیدم اول بهم نزدیک
شد و گفت: چه غلطی میکردی

گفتم: میخواستم با گند کاری که ظهر کردی
خودمو خلاص کنم راحت شدی آره...

هنوز حرفم کامل نشده بود که سیلی آورد توی
صورتمو

گلومو گرفت و چسپوندم به دیوارو

گفت:چه غلطی میخواستی بکنی؟

هان؟؟.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#70

بهش نگا کردم مثل یه شیری که زخم خورده
باشه بهم نگا میکرد....

گفتم:آرمین داری خفم می کنی

بهم نگاه کردو گفت:

دلم میخواد خفت کنم میفهمی یانه؟؟

تو نابودم کردی

بعدم گلومو ول کرد که افتادم روی زمین و
دستمو گرفتم به گلوم کلی هم سلفه کردم....

بذار پام به ایران برسه از اینی که هستی
نابود ترت میکنم

بعدم از اتاق زد بیرون

چرا اینجوری شده این، اصلا نمیخوام اینو
دوست داشته باشم
این من و میکشه.....

جلو اینه و ایسادمو به گلوم نگا کردم خیلی
کبود شده بود

افتضاح بود....

دستم و گذاشتم روی کبودی روی گلوم

فشارش دادم خودمم از کارای آرمین دلم

میخواد بمیرم....

با همون حوله تنم رفتم توی بالکن داخل اتاق

دستم و گرفتم به میله جلوی بالکن و همون جا

زانو زدم

خدایا خودت کمک کن

نذار بهش التماس کنم

بابا کجایی بیینی

همینطوز اشک می ریختم و این حرفا رو میزدم

نذار کار به جایی برسه که خسته بشم من
طاقت ندارم

نباید بذارم خسته بشم نباید بذارم اذیتم کنه
اومدم بلندشتم یکم پاهام بی جون بود

میتونستم تکونش بدم ولی فک نکنم بتونم
روش وایسم

سرمو کردم پایین که کل موهام باهم اومد
پایین

دستی بهشون کشیدم و لبخندی زدم و با خودم
فکر کردم

ینی این خوشکلی من نمیتونه آرمین و رام کنه

که صداشو شنیدم

اینجا چه غلطی میکنی؟؟

سرمو بلند کردم و آرمین و دیدم بعدم سرمو
انداختم پایین

آرمین: چیه چرا اینجوری نگاه کردی

منم حرفی نداشتم باهاش بزدم

آرمین: بهت میگم بلند شو

من که جوابش ندادم آخه نمیتونستم روی
پاهام وایسم

دستمو گرفت و کشید وگفت: حالا با من لج
میکنی آره؟

دستم خیلی درد گرفت به قدری که جیغ خیلی
بلندی کشیدم ولی اون توجهی نکرد...

من و سر پا گذاشت که یه دفعه او مدم بیفتم
که دستمو گرفتم به میله که نیفتم

ولی در عوضش دستم بیشتر درد گرفت همون
جا نشستم توی چشماش نگا کردم و

گفتم: عوضی مگه نمیبینی نمیتونم بلند شم
هان؟

اینو با گریه گفتم

بعدم گفتم: چرا این قدر داری عذابم میدی مگه
من با تو چیکار
کردم....

آرمین: پاشو تو هیچ چیزیت نیست داری نقش
بازی میکنی

پاهام حس داشتن ولی نمیتونستم روشن
وایسم

من: خیل خوب من دارم نقش بازی میکنی...

ولی من بلندنمیشم بیا من و راحتتم کن

چطوره خوبه..؟

بیا من و بکش

روبه روم نشست و گفت:تو نباید بمیری تو باید

جواب خیانتی که به من کردی رو بدی

آخه من چه خیانتی به تو کردم هان فقط به

خاطر اینکه قبل از اینکه باتو باشم یکی دیگه

رو دوس داشتم و الان هم ازش متنفرم

به خاطر این آره..

آرمین:حرف نزن حرف نزن.....fati.gh

✿ آنیتا ✿

پارت #71

کاشکی هیچ وقت نمیومدم ایران هیچ وقت

آرمین: آره نمیومدی که به کثافت کاریت ادامه
بدی...

به حرفش توجهی نکردم....

یک دسته ازموهامو که از جلو رفته بود توی یقم
بیرون کشیدم که کمی از یقم باز شد...

آرمین یکم خیره شد روی یقم ولی اعصابش
خورد شد دستی توی موهایش کشید وزد بیرون

اگر بخواد همینجوری پیش بره من واقعا نابود
میشم.....

الان دوساعته همین جا نشستم فک کنم پام
بهتر شده.....

با زور بلند شدم دستمو گرفتم به دیوار
و رفتم داخل.....

خودمو روی تخت پرت کردم یه دفعه زیر دلم
درد گرفت.....

از گشنگی هم هست...

باید یه چیزی بخورم

رفتم طرف کمد لباسام

حالا نشونت میدم جوری تورو عاشق خودم
کنم که فکرشم نکنی

دیگه غرور خودمو میدارم کنار تاتورو بزنم
زمین

حالا می بینیم

به خدا این زجرایی که بهم زدی رو فراموش
نمیکنم.....

به ساعت گوشیم نگا کردم ساعت نه بود

یه تاپ یقه باز پوشیدمو با یه شلوار چسپون

آرایش مختصری هم کردم موهامم باز گذاشتم

موهام تا باسنم رسیده بود وای که چه خوشگل
هم بود خودم که نگاش میکنم دلم براش
میره....

رفتم بیرون ولی هیچکس نبود

داخل آشپز خونه که شدم یخچالو باز کردم همه
چیز داخلش بود...

غذا رو تموم خوردم...

تنها لامپی که روشن بود لامپ آشپز خونه
بود...

اونو خاموش کردم ولی دیدم که خیلی تاریک
شد اومدم برگردم دوباره روشنش کنم که دستم
کشیده شد.....

یهو جیغی کشیدم

صداشو شنیدم

گفت: هیسسسس

خودمم.....

توی همون تاریکی صورتشو نزدیک صورتم کرد

دهنش بوی الکل میداد گفتم: آرمین تو مستی

فقط یکم خوردم همین

این یکم نیست تو زیاد خوردی

هنوز حرفم تموم نشده بود که دو طرف صورتمو
گرفت و لباسو گذاشت روی لبام...

فهمیدم که مسته و هیچی نمی فهمه....

ازش جدا شدم و گفتم: آرمین تو

نذاشت دوباره حرف بزنم دوباره کار خودشو
کرد.....

حالش خیلی بده لبامو از لبش جدا کردم

دستشو گرفتم و بردمش طرف مبل توی سالن و

گفتم: اینجا بشین

اونم نشست خیلی عجیبه

سیگاری روشن کرد و گذاشت کنار لبش

من واقعا نمیدونستم که سیگار میکشه

نور توی آشپزخونه رومون بود برای همین

صورت‌های همدیگه رو می‌دیدیم

فردا اصلا حالیش همیشه من پیشش بودم

رو کرد طرف من و گفت: برای کی اینقدر

خوشکل کردی

برای من.....؟؟؟

میدونی این خوشکلی‌ها تاوانی هم داره

سیگارو از دستش گرفتم و گفتم:دیگه بسه

سیگارو خاموش کردم و گذاشتم روی میز

اومدم برم که مچمو گرفت سریع من و کشید

طرف خودش که افتادم توی بغلش

وگفت:.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#72

حالا که خوشکل کردی باید جوابم بگیری

من و نشوند روی پاهاش خودم میدونم که توی

مستی نمیتونه در مقابلم خودشو نگه داره....

توی چشمام نگاه کرد وگفت: میدونی اون سیگار
و الکل واسم مث مسکنه چرا ازم گرفتیش.....

کم کم صورتشو آورد جلو خودمم بدم نمیاد
آخه آرمین و دوست دارم ولی الان هیچی
نمی فهمه....

فردا دوباره جنگ و دعواها مون شروع میشه
سرشو تکیه داد روی مبل و من و کشید طرف
خودش.....

سرم که رفت پایین تمام موهام اومد دوطرفم
دستشو کرد توی موهام...

منم دستمو گذاشتم دو طرف گردنش

دستشو برد زیر تاپم روی شکمم حرکتش
میداد....

یه دفعه به خودم اومدم و ازش جدا شدم و
گفتم: آرمین تو خیلی مستی

بهتره دیگه ادامش ندی

بهم نگاه کردوگفت: مست نیستی، دارم میفهمم
چیکار میکنم

منم توی چشماش زل زدم ایندفعه خودم شروع
کردم.....

تایمو بیرون آورد و من و بیشتر به خودش
نزدیک کرد.....

آتش بدنش داشت بدنمو میسوزوند

من و خوابوند روی مبل و خودشم کنارم
خوابید.....

چشممو باز کردم من با همون قیافه دیشبی
روی مبل خوابیده بودم....

ولی آرمین نبود

ینی کجا رفته

دیشب چه وضعیتی بود

امروز قراره دوباره بیان خونه رو ببینم

آخه اونى كه اوندفعه اومده بود براى رئیسش
خونه رو دیده بود

اونم كه خودش نیومده بود براى همین قراره
ایندفعه خودش بیاد.....

امروز خودم غذا درست میکنم

ساعت هفته

روی مبل نشستمو تایمو برداشتم

به بدنم نگا کردم

خیلی لاغر شدم

به نظرم بدنم افتاده شده

بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم که موهامو
بیندم....

ولی تا درو باز کردم

نفسم توی سینم حبس شد خیلی ترسیدم اینجا
چیکار میکرد این آدم..... *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#73

آرمین روی تخت خوابیده بود

من نفهمیدم که اینجا است

به خاطر همین خیلی ترسیدم

شونه و کش موهمو برداشتم و اومدم
بیرون.....

پسره دیوونه است...

موهامو که بستم رفتم برای صبحونه، میزو

چیدم خودم خوردم

ولی هرچی منتظر آرمین شدم نیومد منم میزو

جمع کردم.....

به ساعت نگا کردم ساعت نه بود باید برم سمت
غذا.....

رفتم سمت یخچال و سبزی و گوشت بیرون
آوردم برای خورشت سبزی...

بعدم برای برنج.....

من هرچی توی آشپزخونه بودم آرمین نیومد
بیرون...

همه چیز و آماده کردم و رفتم که برم حموم..

آرمین هنوز روی تخت بود رفتم نزدیکش پتو
رو که زدم کنار

فهمیدم چی شده...

عرق کرده بود....

دستمو گذاشتم روی پیشونیش

وای خدا چقدر تب داره

آرمین آرمین بلند شو

سرشو بلند کرد و بهم نگا کرد

آرمین: برو بیرون

این پسره دیگه حدشو گذرونده

رفتم و یه ظرف پر از آب کردم و پارچه تمیزی
هم برداشتم و
رفتم بالای سرش...

هرچی پارچه رو روی پاهاشو سرش میذاشتم
تبش پایین نمیومد...

خیلی ترسیدم....

آرمین صدای من و میشنوی

خیلی بی جون چشماشو باز کرد و گفت: خوبم

کجا خوبی بلند شو بینم

دستشو گرفتم که بلندش کنم

ولی بلند نمیشد

رفتم وان و پر از آب ولرم کردم و دوباره
برگشتم.....

بازور بلندش کردم.....

اصلا حالش خوب نبود

آرمین:من و کجامیبری

ساکت شو ببینم

رسیدیم به وان

گفتم:زود باش برو داخل وان

آرمین: گفتم نمیخواهم من خوبم

نذاشتم حرف بزنه و پرتش کردم توی آب و

بهش

نگا کردم و گفتم: این مقاومت برای چیه

نمیفهمی که حالت بده

گفت: بذار من حالم بهتر بشه حسابتو میرسم

من و انداختی توی این آب

من: خیل خوب تو فقط خوب بشو بعد به

حساب من برس.....

کنارش نشستم و آب رختم توی صورتش که

چشماشو باز کردو بهم نگا کرد....

تو داری از من مراقبت میکنی؟ چرا؟

آرمین حرف نزن تو حالت خوب نیست نمیفهمی
چی میکنی..

آرمین: خیلی خوب هم میفهمم که دارم چیکار
میکنم.....

لحظه به لحظه دیشبو یادمه

واقعا یادشه چطور یادشه

آخه حالش خیلی بد بود

آرمین: حتما تعجب کردی که چطور یادمه، من
اونقدری نخورده بودم که بخوام از حال برم

ولی به این روز افتادم

سریع از سرجام بلند شدم

گفتم: حالا که اینقدر حالت خوبه من میرم

دستمو محکم گرفت که با شتاب افتادم توی

وان

آخه وان خیلی بزرگ بود

آرمین: اینم تلافی این که من و انداختی توی

آب

تمام بدنم خیس شده بود...

گفتم: پسره ی دیوونه

برای اولین بار لبخندی زد که تا حالا ازش ندیده
بودم.....

دستم و گذاشتم روی پیشونیش انگاری این آب
کارساز بودت بش پایین اومده بود

گفتم: بلند شو تبت پایین اومده

آرمین: ینی از من اینقدر متنفری که

اینجانمیمونی.. *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #74

من: من بهت میگم تو حالت خوب نیست تو

میگی نه من حاله خوبه، بین داری چرت پرتو
میگی....

از وان اومدم بیرون تمام لباسام بهم چسپیده
بود.....

داشتم یکاری میکردم به بدنم نچسپه ولی انگار
نه انگار.....

اومدم برگردم یه چیزی بهش بگم که یه دفعه
پشت سرم دیدمش....

جیغ کوچیکی کشیدم

آرمین:داری از دستم فرار میکنی!....

من: دلیلی نداره که اینکارو کنم

آرمین: پس

نذاشتم حرفشو کامل کنه و محکم لبامو

گذاشتم روی لبش و بوسیدمش

ازش جدا شدم و گفتم:

برای من به این راحتی

آرمین که انگار فقط منتظر یه نشونه از من

بود با خشمی که توی صورتش بود من و به

دیوار چسپوند بعدم لباشو گذاشت روی لبام...

خیلی خشن

همینجوری که همو میبوسیدیم آرمین شیر آبو
باز کرد آب داشت شر شر روی سرمون
میومد.....

آرمین خودشو بیشتر به من نزدیک کرد منم
دو طرف یقه شو گرفتم.....

نمیدونم چی شد که حس گریه بهم دست
داد!!.....

دلم میخواست گریه کنم.....

ولی بغضی توی گلوم بود که نمیداشت.....

لبام داشت میلرزید

آخه میخواستم گریه کنم ولی بغضم نمیداشت

فهمید که بغض کردم

ازم جدا شد

نگاهی بهم کرد و گفت:

چرا بغض کردی

من:هیچی.....

آرمین:هر دفعه که من بهت نزدیک میشم همین

کارو میکنی.....

دیگه خسته شدم..

بهبش نگاه کردم و گفتم

:حتی یه بار باخودت

گفتی هر دفعه که به من نزدیک شدی با چه
حسی اومدی طرفم همش خشم و عصبانیت

من بهت گفتم من از رابطه وحشت دارم

ولی تو چیکار کردی

مثل یه شیر زخمی افتادی به جونم

توقع داری من برات چیکار کنم

هان؟؟؟

بهم نزدیک شد اصلا هم حرفی نمیزد

انگاری من داشتم فقط برای خودم حرف
میزدم

هنوز تکیه داده بودم به دیوار

دوتای دستشو گذاشت دو طرفمو دوباره شروع
کرد به بوسیدن

انگاری یه حس خواستن که تا حالا اونو
نداشتم، به آرمین دارم.. *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #75

شروع کرد دکمه های پیراهنمو باز کرد.....

بر خلاف انتظاری که داشتم فقط زیر دوش آب
باهم حمام کردیم

بیشتر از این بهم نزدیک نشد

حوله رو تنم کرد مال خودشم پوشید...

من و بغل کرد و بردم بیرون..

باورم نمیشه این آرمینه که داره اینقدر با
ملایمت باهام رفتار میکنه....

من و باهمون حوله خوابوند روی تختو خودشم
کنارم خوابید.

دوتامون هم سریع خوابمون برد...

من حدود نیم ساعت خوابیدم

یه دفعه یادم به غذا ها افتاد سریع بلند شدم
گفتم دیگه سوخته ولی اتفاقا چون زیرش
پایین بود خیلی هم خوب جافتاده بود

ساعت یک ونیم بود

نرفتم لباس بپوشم باهمون حوله تنم میزو
کامل چیدم.....

چیکار میکنی

ترسیدم ولی خیلی نه

گفتم: تو چرا مثل جن وارد میشی

آرمین: ترسیدی

من: کمی

بیا سر میز

گفت: ماکه امروز به خدمتکار نگفته بودیم بیاد

اینا از کجا اومده

به نگا بهم کرد و گفت: ینی تو

من: بهم نمیاد از این کارا بکنم

آرمین: نه که نیاد، آخه تو از این کارا نمیکردی

من: حالا که کردم نمیخوای بیای سر میز

یه نگا بهم کرد و اومد نشست روی صندلی

غذا که تموم شد گفت: بیشتر از این کارا کن

از غذاهای خارجی این خدمتکاره خسته شده
شدم...

به هر حال مرسی

منم گفتم نوش جان اونم بلند شد و رفت جلو
تلویزیون نشست.

کارامو که کردم رفتم کنار آرمین ولی یکم ازش
دورتر نشستم به آرمین نگاه کردم

وا این که خوابه

رفتم یه پتو آوردم کشیدم روش

خودمم رفتم وسایلا رو مرتب کنم

آخه مشتری ها میخواستن بیان

کار کردم و کارکردم تا شد ساعت چهار

چهارم رفتم حمام و لباس مناسبی پوشیدم و
اومدم بیرون

خیلی عرق کرده بودم

برای همین دوباره رفتم حموم....

وقتی برگشتم آرمین توی سالن نبود

تا اومدم برم بیرونو نگا کنم دیدم خودش از
بیرون اومد داخل

آرمین: کجا بودی

رفته بودم حمام

من: الان مشتری ها میرسن

آرمین: راستی وسایلی خونہ رو چیکارش
میکنی.....

من: خونہ مبله میفروشم..... *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #76

داشتیم همینطور حرف میزدیم

که آیفن به صدا در اومد.....

اومدم برم که آرمین گفت: نمیخواه خودم میرم

منم مانعش نشدم

وقتی وارد شدن دوتا آدم مسن بودن

با یه پسر تقریبا همسنای آرمین

سلام

سلام مالک اینجا شما هستین خانم؟

بله من هستم خوشبختم

دستشو دراز کرد

به آرمین نگا کردم چشمش به دست مرده بود

یه ببخشیدی گفتم و دستشو پس زدم

آخه برای اولین بار شال هم سرم کردم

آخه نمیخواستم آرمین که اینجاست غرورش

جلو اینا بشکنه

ما میتونیم خونه رو ببینیم

بله حتما بفرمایید داشتم خونه رو نشونشون

میدادم..

از همون اولش که اومدن این پسره همش به
من نگا میکنه.....

آرمینم فهمیده برای همین همش حواسش به
اونه و کنارم تکون نمیخوره.....

آرمین تلفنش زنگ خورد به منم گفت جایی نرم
رفت توی حیاط.....

یه دفعه پسره اومد جلو و گفت: ببخشید
میشه لیوان آب برام بیارید.....

ببخشیدی گفتم و رفتم توی آشپزخونه

اومدم برگردم که توی چهارچوب آشپزخونه

دیدمش.....

این یه نقشه ای داره

یکم اومد جلو تر و جلو

میز و ایساد

لیوانو گرفتم جلوشو گفتم: بفرمایید

لیوان گرفت و گذاشت روی میزو گفت: آب فقط

یه بهونه بود

فقط از خوشکلیت به وجه اومدم یه کارتی

گرفت جلومو گفت:

اینو بگیر لازمت میشه

هنوز حرفش کامل نشده بود که سیلی آوردم
توی صورتش که دست خودمم درد گرفت....

اومد جلو مچ دستمو گرفت و گفت:چه غلطی
کردی تا حالا کسی من و پس نزده بود

من:حالا من پس میزنم

دستمو ول کن وگرنه نامزدمو صدا میزنم

پسره:دروغ نگو اون نامزدت نیست

گفتم:حالا میبینی.....

آرمین آرمین

دستمو بیشتر کشید که واقعا درد گرفت

به سه دفعه نکشید که آرمین توی درگاه

آشپزخونه پیداش شدوگفت:چه غلطی میکنی
مردیکه.....

از پشت گرفتش که افتاد زمین...

افتاده بود روی سرش و میزدش...

رفتم باز شو گرفتم و گفتم:آرمین تورو خدا

سه.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#77

اینطور که گفتم دیگه ولش کرد

اون دوتا هم وایساده بودن و مارو نگا میکردن
مثل مجسمه..

رو کردم بهشون و گفتم:

آقا این چه وضعشه

اصلا من نمیخوام خونمو به شما بفروشم

بفرمایید بیرون

اونارو بیرون کردم پسره پر رو تا وقتی هم

میخواست بره دست بردار نبود و کارتو برام

انداخت....

آرمین دوباره میخواست به سمتش بره که من
نذاشتم.....

رفتم سمت آرمین دوباره مثل اون دفعه کنار
لبش خونی شده بود....

بهش نگا کردم گفت:
چیه چرا اینجوری نگا
میکنی.....

آرمین: باید هر دفعه یه دردسری برای من درست
کنی.....

من: چه دردسری درست کردم مگه من چیکار
کردم حرف الکی میزنی....

آرمین: آنیتا فقط ساکت باش که دیگه اعصابم
نمی‌کشه.....

فورا این خونه لعنتی رو بفروش همین پس
فردا از اینجا میریم، یا بی خونه یا با خونه....

منم اعصابم خورد شد و رفتم توی اتاقم...

امروز قراره یه مشتری دیگه بیاد خدا رو شکر
مشتری پای خونه هست....

امروز فقط یه پیر مرد اومد خونه رو نگا کرد و
پسندش بود....

قراره بعد از ظهر بریم دیگه برای سندپولشم
نقده...

کارای خونه تموم شدو قراره فردا حرکت کنیم،
خیلی استرس دارم...

بعد کلی وقت الان میخوایم دوباره به ایران
بریم..؟

اصلا فکرشم نمیکردم اینجوری بشه...

آرمین: به چی فکر میکنی

رومو برگردوندم پشت سرم و آرمین و دیدم

هیچی به اینکه فردا باید بریم ایران یکم

استرس دارم

آرمین رفت طرف اتاق

منم رفتم توی آشپزخونه...

همه وسایلا آماده هستو قراره فردا صبح

ساعت 6 فرودگاه باشیم، به سمت ایران

حرکت کنیم.... *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#78

شام و خوردیم و آرمین رفت توی اتاق ولی من

دلم نمیخواست بخوابم..

دیگه فردا قراره یه نفر بیادو کلیدو ازمون
بگیره...

منم همه جارو مرتب کردم...

رفتم توی اتاق لباسامو برداشتم ورفتم توی
حمام اتاق بغلی

گفتم آرمین خوابه بیدار میشه.....

رفتم حمام وای که چقدر خوب بود....

وقتی اومدم بیرون فقط حولمو پوشیدم

ولی رفتم که موهامو خشک کنم آخه فردا

می خواستیم حرکت کنیم خیس باشه اذیت
میشم....

موهامو کامل خشک کردم و با کش مو بستمش

لباسام هم پوشیدم و رفتم طرف اتاقمون

روی تخت دراز کشیدم آرمین به نظر میومد
خوابه.....

منم رومو کردم اون طرف و خوابیدم...

یه دفعه دستی دورم حلقه شد

اولش خیلی ترسیدم

آرمین: چیکار میکردي

تو بیداری؟؟؟

آره بیدارم

چرا نخوابیدی

خوابم نمیومد

رومو کردم طرفش

آرمین دستشو بلند کرد و شب خواب کنار تخت

و روشن کرد...

الان دیگه صورتشو میدیدم....

من:خوش حالی که داریم بر میگرددیم ایران؟

آرمین:نمیدونم شاید

من:آرمین میخواستم یه چیزی ازت بپرسم

آرمین:بپرس

من:چرا اینقدر از بهار متنفری

بهم نگا کرد و گفت:

بهتره چیزی ندونی

من:آخه چرا

آرمین:وقتی موقش شد میفهمی

منم دیگه چیزی نگفتم

یه دفعه کمرم درد بدی گرفت

امروز خیلی کار کردم مال همونه

دستمو گذاشتم روی کمرمو روی تخت نشستم

آرمین: چی شد

هیچی

به خاطر هیچی اینجوری کردی

نه کمرم درد گرفت یکم همین

کنارم نشست

دستشو گذاشت زیر صورتمو گفت: من و بین

بهش نگا کردم *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #79

آرمین: مطمئنی چیز دیگه ای نیست

آره مطمئنم.....

این ینی نگران من شد

همینجوری که دستش روی صورتم بود

صورتشو آورد نزدیک صورتم ولی نزدیک
صورتم که شد دیگه حرکتی نکرد.....

انگار تردید داشت

یا منتظر بود من کاری کنم

سرمو بی اختیار بردم جلو و بوسه ای زیر
گردنش زدم.....

نمیدونم چه فکری کردم که اینکارو کردم

دستشو گذاشت پشت گردنمو توی یه حرکت
خوابوندم روی تخت...

از یه طرف روم خیمه زد توی چشمام نگا کرد
وگفت: آنیتا داری دیوونم میکنی

کم کم سرشو جلو آورد و شروع کرد

با اینکه سامان هم در حد بوسیدن باهام بودو
من میگفتم عاشقشم ولی حسی که به آرمین
دارم و به اون نداشتم...

اینبار خودمم همراهیش میکردم....

دستشو گذاشت روی کمرمو خودش خوابید
ومن و گذاشت روی شکمش...

همینجوری که همو میبوسیدیم دست برد پشت
سرمو کش موهمو بیرون آورد..

در یه حرکت کل موهام به دو طرفم اومد..

دست برد پشت سرمو بند سوتینمو باز کرد

پرتش کرد کنار تخت و صورتمو به سمت

صورتش کشید.....

جوری میبوسید که می خواست لبم کنده بشه

همینجوری که همو میبوسیدیم خودشو واردم

کرد.....

درد و لذت باهم توی بدنم پیچید....

ازم جدا شدو روم خیمه زدو خودش ادامه

داد....

این مگه همین آدمی نبود که میگفت طوری
باهات رفتار میکنم
که بگی غلط کردم

ساعت 5 بود

آنیتا، آنیتا

چشمامو باز کردم

پاشو باید بریم دیر میشه.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #80

چشمامو باز کردم و بهش نگا کردم

یه لبخند بهم زد و گفت: پاشو خوابالو ساعت
پنجه.....

بلند شدم

صبحانه هم توی هواپیما بهمون میدن

به خاطر همین صبحانه نخوردیم

.....

بفرمایید بالا

دوتایمون سوار هواپیما شدیم

ینی من دیگه اینجا نمیام زندگیم اینجا تموم
شد

قطره اشکی از چشمم اومد

این دفعه خدا رو شکر

صندلی هامون کنار هم بود

من کنار پنجره بودم و آرمین هم کنارم

آرمین: چی شد چرا گریه میکنی

هیچی

ما که نمیریم دیگه بر نگردیم دوباره میام

دلَم برای دایی هم تنگ میشه

به همین زودی بازم داییتو میبینی

چطوری، به این زودی دیگه نمیاد ایران

آرمین: میخواستم به ایران که رسیدیم خونه

بگیرم و همینجوری بریم سر خونه زندگیمون

ولی گفتم بذاریه جشن بگیریم

برای همین میگم که داییتو دوباره میبینی

لبخندی بهش زدمو گفتم: ممنون

اونم انگاری خندش گرفته بود

گفت: خواهش میکنم...

از وقتی نشستیم اینجا یه دختری هست همش

برمیگرده مارو نگا میکنه....

مخصوصا همش چشمش به آرمینه....

دیگه کم کم داره اعصابمو به هم میریزه

داشتم با عصبانیت بهش نگا میکردم

یه دفعه روشو برگردوند طرف من که چشم تو

چشم شدیم

سری براش تکون دادم و توی چشماش زل زدم

به معنی اینکه کاری داری همش به ما نگاه
میکنی.....

توی همین حین آرمینم داشت صدام
میزد.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #81

آنیتا

آنیتا

بله

حواست کجاست...؟

دارم به اون دختره نگا میکنم

روشو برگردوند و بهش نگا کرد

تا آرمین بهش نگا کرد براش چشمک زد

خدایا خودت جلومو بگیر که یه دفعه بلند نشم
بکشمش.....

باچشمای برزخی بهش نگا کردم

آرمین هم روشو کرد طرفم

هم زمان منم از ذهنم در رفت و گفتم: کثافت

بلند می‌شدم نفلش می‌کنما...

آرمین: تو الان حسودی کردی.....

یه دفعه به خودم اومدم و گفتم: نه برای چی، نه خیر اصلا حسودی برای چی مگه چی شده...

داشتم یه ورت برای خودم حرف می‌زدم که آرمین گفت: باشه به خودت نفس بده من دیگه جوابمو گرفتم

ای آنیتای بدبخت بازم سوتی دادی که الان آرمین با خودش داره به من می‌خنده

من: من می‌خواهم

آرمین: باشه بخواب

وقتی چشمامو باز کردم وقتی بود که دیگه
رسیده بودیم....

آرمین چمدونا رو برداشت و به سمت تاکسی
رفتیم.....

نشستیم توی تاکسی به سمت خونه حرکت
کردیم.....

وقتی رسیدیم کمی جلو خونه وایسادم

آرمین ایفن و زد و در باز شد خودش رفت
داخل

من استرس داشتم

چند بار هی پامو گذاشتم اون ور در و دوباره
برگشتم.....

نمیتونستم برم داخل و باهاشون رو در رو بشم

آرمین: آنیتا چیکار میکنی بیا دیگه

بالاخره رفتم داخل

باهم قدم برمی داشتم

تا رسیدیم سوسن و فاطمه رو دیدم

خوش آمد گفتن ماهم جوابشونو دادیم

رفتیم توی سالن مابه هیچ کس نگفته بودیم
امروز میایم.....

یه دفعه زن عمو پیداش شد....

آرمین آرمین کنان به سمت ما اومد

کلی آرمین و بغل کرد ولی به من فقط خوش
آمد خشک و خالی گفت ولی من ناراحت نشدم

آخه از این بیشتر ازشون توقع نمیرفت

آیلین و آیسا هم اومدن

ای خدا کیو اینجا میبینم

بهار اینجاست تا اونو دیدم نگاهی به آرمین
کردم و رفتم به سمت بالا...

دختره بی شعور

اصلا از همون اولشم ازش خوشم

نمیومد.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#82

میخوایم شام بخوریم منم خیلی گشمنه

از همون موقع که اومدیم خوابیدم.....

بلند شدم و دوش گرفتم بعدشم لباس خوشکلی
هم پوشیدم

که یه دفعه صدای در اومدو زن عمو اومد
داخل

بفرمایید

میخوام باهات حرف بزنم

آرمین میگه میخواین جشن عروسی بگیرین

آره یه دفعه تصمیم گرفتیم که عروسی کنیم

خوب میدونی من میخوام قبل عروسی تورو

ببرم دکتر.....

در چه مورد برای چی

پوزخندی زد و گفت میخوام بفهمم دختری یا

نه؟؟؟

چقدر راحت این حرفو زد.....!!!

بهش نگا کردم و گفتم

شما خجالت نمیکشی این چه حرفیه؟؟....

همین که گفتم اگر میخوای با پسر من باشی

باید این کارو بکنی...

هرچند دلم نمیخواست با تو باشه

من: حد خودتونو بدونین فقط به خاطر اینکه
زن عموم هستین چیزی بهتون نمیگم...

تو اونجا بودی معلوم نیست با چنتا بودی

خیلی دختر پاکی من جلوم نمیبینم که بخوام
بهش اعتماد کنم و پسرمو بهش بدم....

بعدم از اتاق رفت بیرون...

این چی میگه اگر بفهمه من دختر نیستم
چی؟؟

آخه من چیکار کنم همش تقصیر آرمینه...

نشستم همون جا برای گریه کردن تا حالا اینقدر
تحقیر نشده بودم

سر میز بودیم

شام تموم شد و سفره رو جمع کردن

آرمین: خوب همینطور که میدونین من میخوام
تا یه هفته دیگه جشن بگیرم

شما مشکلی ندارین

اونا هم نتونستن روی حرفش حرف بزنن و
گفتن نه.....

بغضم پر شد

بخشید گفتم و بلند شدم...

به ساعت نگا کردم ساعت بود...

همینوری زیر پتو بودم و داشتم گریه میکردم
که صدای باز و بسته شدن درو شنیدم

حتما آرمینه

نشست کنارم گفتم: آیتا دردت چیه چرا
اینطوری میکنی

نمیخواهی عروسی بگیریم باشه نمیگیریم

ولی این رفتار را رو از خودت بیرون نیار

دیدمن جوابشو نمیدم اومد پتو رو بکشه

نذاشتمدوبار تکرار کرد

بار سوم پتو از دستم در رفت و از روی سرم

رفت کنار...

به چشمای اشکیم نگا کرد و گفت:ینی زندگی

کردن با من اینقدر برات سخته که این کارارو

میکنی.....

حرصمو دیگه داشت بیرون میورد

اومد بلند شه که دستشو گرفتم و با عصبانیت
وادارش کردم روی تخت بشینه.....

دو طرف یقه شو گرفتم و گفتم: میدونی
درد من چیه؟....

آره؟ میدونی؟؟

چرا وقتی نمیدونی برای خودت الکی حرف
میزنی.....

میدونی تحقیر شدن ینی چی

با گریه گفتم

اول که خودت با فکرای الکی دختر بودنمو قبل
از هرچیزی ازم گرفتی....

حالا هم مامانت اومدو ننگ هرزگی بهم میبنده و
میگه من به دختر بودنت شک دارم میخوام
ببرمت دکتر...

آخه من کدومو تحمل کنم هان کدومو؟؟

چرا این کارو با من میکنین

برم بهش بگم پسرت کارشو قبل از عروسی
کرده و من دختر نیستم

من و باور میکنه آره

همش تقصیر توعه

با تعجب بهم نگا می کرد

گریه کنان خوابیدم روی تخت

آرمین با عصبانیت از اتاق زد بیرون. *fati.gh*

✿ آنیتا ✿

پارت #83

با خودم گفتم یه دفعه کارای احمقانه نکنه...

بلند شدم پشت سرش رفتم.....

تا به آرمین رسیدم دیدم جلو مامانش که روی
مبل توی سالن
نشسته بود وایساده...

از بالای پله ها گفتم:
آرمین وایسا

دوتاییشون به من نگا کردن

آرمین دوباره اومد حرفی بزنه که من بهش
رسیدم...

دستشو گرفتم و بهش نگا کردم وگفتم: آرمین
ولش کن.....

آرمین: آیتا چی میگی دیگه بسه هرچی حرف
نزدیم..

زن عمو: آرمین عزیزم چی شده چرا اینجوری
میکنی.....

این دختر دوباره چی تو سرت وز وز کرده که
اینجوری شدی

آخه من چی بهش گفتم که اینا اینطور میکنن

آرمین بهش پوزخندی زد و گفت: انگاری تو از
هیچی خبر نداری

زن عمو: نه خبر ندارم

آرمین: ببین مامان اگر دستت بخواد به آنیتا
بخوره دستشو میگیرم دوتایی از اینجا میریم

زن عمو: منظورت چیه؟

آرمین: این حرفا چیه به آنیتا زدی

زن عمو: پس بگو کی زیر گوشت حرف زده که
اینجوری جلو مادرت حرف میزنی....

مامان من به آنیتا اعتماد دارم همین و بس این
فکرای احمقانه هم از سرت بیرون کن....

بعدم دست من و گرفت

از پله ها رفتیم بالا...

درو باز کرد دست منم توی دستش بود.....

درو زدم قد هم، یه دفعه دستشو کشیدم که
وایساد و به من نگا کرد....

آرمین: چیه

من: ممنون

بهم نزدیک شدو دوتا دستشو دو طرفم قرار داد

من و کشید توی بغلش

اخخ که چه آرامشی داره این آغوش گرم.

وای چیکار کنم که هر دفعه یه کاری میکنه که
من و عصبانی میکنه....

با اینکه این حرکت‌ها رو از خودش بیرون میاره

ولی نمیگه که من دوستت دارم

از بغلش بیرون اومدم

بهش گفتم: آرمین من اصلا جشن عروسی
نمیخوام

من و بید، من دیگه طاقت ندارم

آرمین: اینجوری نکن دیگه.....

اصلا همین فردا میریم خونه رو می‌بینیم

چطوره؟

باشه..... فقط هرچی زودتر.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#84

خیل خوب من باید برم پس

یدفعه گوشیش زنگ خورد

بله

سلام خوبی

آره خونه هستم

امروز؟

نمیدونم باید پرسم آخه یکدفعه زنگ زدی

باشه قطع کن من میپرسم

میگم که مبله هم هست؟.....

خیل خوب باشه

قطع کرد

روکرد طرفمو گفت:

میگم که این خونه ای که میخوام بخرم مال

یکی از رفیقام هست

تا فردا بعد از ظهر هم میخواد بره سفر نظرت
چیه بریم بهش نگا کنیم....

محضر آشنا هم داریم سه سوته کارمون و
راست و ریس میکنه...

خونه هم مبله هست با همه ی وسایلاش...

بهش نگا کردم و گفتم: الان توی این موقعیت اگر
بگی بیا بریم توی چادر هم زندگی کنیم من
میام

من دیگه طاقت این خونه و آدماشو ندارم.

آرمین: باشه تو فقط بیا بریم خونه رو نگا کنیم

من: راستی آرمین

آرمین: بله

من: چون خونه مبله هس میخوام نصفی از پولو
خودم بدم

آرمین: چی میگی اصلا حق نداری همچین کاری
کنی.....

آرمین: حقشو دارم نمیخوام بعدا مامانت توی
چشمم بزنه

حالا که سایه پدر مادر روی سرم نیست بگه
هیچی نداشت و به سرم چسپیده

آرمین: این چه حرفیه، نمیگه

میگه مثل همین قضیه نیم ساعت پیش.....

آرمین اگر قبول نکنی نمیام

خیل خوب قبول میکنم باشه، ولی بدون اصلا
نیازی نبود

من میگم نیازه. *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#85

از ماشین پیاده شدیم

به خونه جلو روم نگا کردم

اصلا خونه آپارتمانی نیس.....

یه خونه باغ بود

آرمین دستمو گرفت و باهم به سمت خونه
رفتیم.....

آیفن و زدیم در باز شد

رو کردم به آرمین و گفتم: فک نمیکنی برای دو
نفر آدم این خونه خیلی بزرگه؟

نه خیلی هم خوبه من خونه بزرگ دوست
دارم....

ولی اگر تو دوست نداری میتونیم نخریم

من:نه من منظورم این نبود

باشه بیا بریم داخل

وقتی داشتیم میرفتیم پسر جوونی ازدر سالن

اومد بیرون

خیلی برام آشنا بود

ینی اون کیه

به به آقا آرمین خوبی

سلام سیاوش خوبی چه خبر

سیاوش؟ ینی کیه چرا یادم نمیاد

سلامتی، روکرد طرف من و گفت: شما هم باید
نامزد آرمین باشین

سلام خوشبختم

منم خوشبختم

آرمین: خوب میتونیم بیایم داخل یا همین جا
باید علف زیر پامون سبز شه..

سیاوش: ای وای ببخشید شرمنده بفرمایید

رفتیم داخل خونه ی خیلی خوبی بود درسته
به

پای خونه بابابزرگ نمیرسه آخه اونجا خیلی
بزرگه.....

ولی این خونه معرکه است

صداشو شنیدم:

چطوره؟

خیلی خوبه

پس پسندیدی

آره خیلی

آرمین: خیلی خوبه پس از همین حالا این خونه
مال ماست.....

سیاوش: مورد پسند شده یا نه خانم

خیلی خوبه ازش خوشم اومد

خوب برین جاهای دیگه شو هم ببینیم

وقتی همه جای خونه رو دیدیم گفتم: خیلی دیر
وقته بهتره مادیگه بریم.....

باشه بریم

آرمین: سیاوش بیا

اومدم

خوب دیر وقته باید بریم فقط سر قیمت اینجا
بیا همین حالا به توافق برسیم

داداش این چه حرفیه

دیگه این چیزا نیست تو هم پولتو میخوای

خوب اینجا....میلیارد قیمت شده بازم نمیدونم

داداش میخوای خودت یه نفرو بیاری برای

دیدن خونه

نه دیگه من به تو اعتماد دارم

باشه داداش پس، فردا ساعت 10توی محضر

همیشگی منتظرتم

باشه.....

با اینکه وقتی توی ماشین نشسته بودیم باید
درمورد خونه حرف میزدیم ولی هیچکدوممون
صدامون بیرون نمیومد تا خونه....

من فکر اون پسره بودم که کجا
دیدمش.. *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #86

از ماشین پیاده شدیم و من زودتر میخواستم
برم داخل

داشتم میرفتم که آرمین صدام زد:

آنیتا

بله

مطمعنی خونه رو دوست داشتی....

آره

پس چرا اصلا حرفی نزدی

حرفی نبود که بزخم

باشه بیا بریم

رفتیم توی سالن

دیر وقت بود و همه خوابیده بودن و کسی
نبود

رفتم توی آشپزخونه

آرمینم رفت توی اتاق

منم یه لیوان آب خوردم و رفتم توی اتاق
خودم

اتاق من و آرمین روبه روی همه....

توی فکر این بودم که اون پسره چقدر برام آشنا
بود.....

رفتم دوش بگیر

دلم کشید توی وان یکم دراز بکشم

وان هم خیلی بزرگه حال میده داخلش

استراحت کنی

حولمو آویزون کردم و لباسمو غیر از لباس

زیرامون بیرون آوردم و رفتم توی آب.....

وای که چقدر خوب بود....

حدود رب ساعت دراز کشیدم توی آب

داشتم همینطور به آرمین فکر میکردم که

امشب چقدر متفاوت شده بود

همش صدای آرمین توی گوشمه که می‌گه آنیتا

آنیتا.....

گفتم: ببین چقدر بهش فکر میکنم که همش

صداش توی گوشمه

من واقعا اینجا هستم چشمتو باز کن

با شتاب چشمامو باز کردم و آرمین بالای سرم

دیدم..... *fati.gh*

✿ آنیتا ✿

پارت #87

از ترس خودمو بلند کردم و دوباره افتادم توی
آب.....

آرمین: چته دختر

من: دیوونه شدی آرمین میخوای سکتتم بدی

تو چشمام نگا کردو گفت: تو به من فکر میکردی

ندونستم چی بگم گفتم: برای چی به تو فکر

کنم...؟؟

آرمین: نمیدونم آخه تو میگفتی که به من فکر

میکنی....

من: من غلط کردم

سرمو کردم زیر ابو بیرون آوردم

بهش نگا کردم چرا اینقدر مظلوم شده

گفتم: آرمین مطمئنی تو خودت هستی

آرمین: منظورت چیه

بهش نگا کردم و گفتم: تو قرار بود زندگیمو
جهنم کنی

یه دفعه رنگ نگاهش عوض شد

میدونم من و دوست داره ولی چرا بهم نمیگه

چرا؟؟؟؟

کلا به سمتش برگشتم

اونم جلوی وان زانو زده بود

این دفعه خجالت و گذاشتم کنار و،دوتا دستمو
دو طرف صورتش گذاشتم و گفتم: بگو؟؟؟.

یکم بهم نگا کرد و گفت: چی رو....

صورتمو بردم جلو

لبمو گذاشتم روی لبش

دیگه نمیتونم این دوری رو تحمل کنم

ولی خودمم نتونستم بهش بگم دوست دارم

مثل اینکه شکه شده بود اون کاری نکرد

ولی بعدش دستاشو گذاشت پشت گردنم

موهام کلا خیس خیس شده بود و روی بدنم
بود.....

یکم خودمو کشیدم عقب

ولی آرمین پا پس نکشید همراهم اومد

دستشو گرفتم کشیدمش سمت خودم

اونم با لباس اومد داخل وان

اصلا توی حال خودم نبودم

نمیدونستم دارم چیکار میکنم

این دفعه پا جلو گذاشتم

من چیکار کردم

چرا؟؟..

شاید واقعا اون من و دوست نداره

نکنه هنوز بهارو دوست داره

ازش جدا شدم

انگاری تعجب کرد

گفتم: آرمین

گفت: جانم

برای اولین باره اینجوری صدام میزنه

قند توی دلم آب شد

من: تو هنوز بهارو داری؟؟

انگاری انتظار این سوال و از طرف من نداشت

آرمین: نه..... *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#88

چطوری باور کنم که اونو دوست نداری

آرمین نگاهی بهم کردو گفت: دوستش ندارم

سرمو برای یه لحظه انداختم پایین دوباره و
بهش نگا کردم.....

بلند شدم از وان اومدم بیرون

حولمو پوشیدم

خواستم پیام بیرون که آرمین از پشت دستمو
گرفت و من و کشید سمت خودش که چشم تو
چشم شدیم.....؟؟؟

آرمین: دردت چیه؟؟؟

آرمین ول کن بذار برم

تا نگی نمیدارم بری

هیچیم نیست هیچی

دستم و از دستش کشیدم بیرون و پس پسی
رفتم که خوردم به در حموم

برگشتم که درو باز کنم ولی باز نمیشد

دوسه بار دستگیره رو بالا و پایین کردم ولی
قفل بود.....

به آرمین نگا کردم و گفتم: درو باز کن

آرمین: همیشه

آرمین باز کن وگرنه جیغ میزنم، باز کن این در
لعنتی رو

کم کم بهم نزدیک شد

تا اینکه بهم رسید

دوتا دستشو دو طرفم گذاشت وگفت: جیغ بزن
بنظرت کسی میاد

من: اصلا من غلط کردم بهت نزدیک شدم دست
از سرم بردار

آرمین: اگر یه کاری رو کردی باید تا تهشوبری

من: منظورت چیه...؟

آرمین: از کارای نصفه نیمه خوشم نمیاد

سریع لبشو گذاشت روی لبمو از زمین بلندم
کرد....

درو باز کرد همین جوری که بغلش بودم و من و
میپوسید انداختم روی تخت.....

دیگه لبام جون نداشت

روی آرمین خیمه زدم و توی چشماش نگا کردم

نتونستم حرف بزنم

خودش بلند شد من و خوابوند و روم خیمه زد

بوسه ی کوچکی روی لبم زد و رفت.. *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #89

لعنتی هر دفعه نمیتونم بهش بگم....

خانم خانم.....

چشمامو باز کردم سوسن بالای سرم بود

بله.....؟؟

نماین برای صبحانه

ساعت چنده؟

ساعت نه

تو برو من میام

چشم

بلند شدم دست و صورتمو شستم و لباسام
پوشیدم

یکم هم آرایش کردم

به لبام نگا کردم وای پف کرده

یکم رژ کشیدم روش که کمتر معلوم شه

ولی نه خیلی افتضاحه

بلند شدم که برم در باز شد آرمین و دیدم

من: اینجا چیکار میکنی؟؟؟.....

آرمین: اومدم خانمم و راهی کنم

یه تای آبرومو انداختم بالا

بهم نزدیک شدو دستشو گذاشت پشت کمرم

دست اون یکیشو آورد بالا و آروم کشید روی

لبم

گفتم: این دسته گل دیشبته ها

آرمین: چی؟؟..

خودت بهتر میدونی

سربه سرم نذار

بوسی روی لبم زد

من: دیوونه

یه دفعه ای، بوسه ای هم روی لبم زد

اومدم یه چیزی بگم که لبخندی زد

دستمو گرفت و کشوندم به سمت بیرون

از پشت سرش لبخندی زدم که از چشمش هم

دور نمود...

وقتی به سر میز رسیدیم زن عمو و آیناز و آیلین
نشسته بودن

ولی هیچ کدومشون حتی سلام هم نکردن

منم همینجوری نشستم بهشون محل ندادم
ازشون بدم میاد

از سر میز بلند شدم و گفتم ممنون

من: آرمین صبحونت تموم شد میشه چند لحظه
بیای.....

آرمین: چشم بعدم لبخندی زد

من:چشمت بی بلا

بعدم رفتم بالا.*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#90

هنوز به بالا نرسیده بودم که گوشیم زنگ خورد

شماره ناشناس بود.....

برش داشتم

سلام

عجیبه.....

داشت انگلیسی صحبت می کرد

سلام بفرمایید

از طرف یه نفر براتون پیغامی دارم

از طرف کی

از طرف سامان

تا اسمشو شنیدم موهای بدنم سیخ شد

من: تو کی هستی؟؟

اینو دیگه خدا میدونه

سامان گفت هیچ وقت فراموشت نمیکنم میام
انتقاممو میگیرم

لعنتی لعنتی

گوشی رو انداختم زمین

تو همین حال آرمین رسید

نشستم روی زمین و گریه کردم

آرمین: آیتا چی شده چرا اینجوری میکنی

من: با حق حق گفتم

اون عوضی برام زنگ زد

آرمین: کی...؟؟؟

یکی از طرف سامان

دارن عذابم میدن

من دیگه طاقت ندارم

خدا

روی زانو نشستم

مثل دیوونه ها به آرمین میگفتم: آرمین تورو

خدا تو کمک کن تورو خدا

اونم سریع من و کشید توی بغلش

آرمین: آروم باش

هیچی نمیشه

بهت قول میدم

من کنارتم

برای همیشه.....

توی چشماش نگا کردم و دوباره رفتم توی

بغلش

بلندم کردو خوابوندم روی تخت خودشم کنارم

خوابید

آروم آروم داشتم گریه میکردم.....

آرمین: اینقدر خودتو عذاب نده اون دستش به
تو نمیرسه

مطمعن باش

اون خیلی پسته

آخه من مگه با اون چیکار کرده بودم که اون
کارو کرد....

ولی حالا که میخواد تقاص پس بده میگه
میخوام ازت انتقام بگیرم

رو کرد طرفمو من و کشید توی بغلش

آروم باش من مواظبتم نمیذارم چیزی بشه

توی چشماش نگا کردم....

با چه صداقتی داره میگه من مواظبتم

آخه مگه من میتونم عاشقش نشم

یکم خودمو کشیدم بالا

سرمو گذاشتم توی گودی گردنش

اونم موهامو نوازش می کرد.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#91

آرمین: ما که خونه مون آمادست

میخوای تا آخر هفته جشن بگیریم

بهش نگا کردم و گفتم: به این زودی، ما
هیچ کاری نکردیم که..

آرمین: من میتونم ولی اگر تو دوست نداری

نذاشتم حرفشو کامل کنه و گفتم: باشه بگیریم

لبخندی زد و گفت: پس همین امروز میریم برای
لباس عروس.....

جشنم همین جا توی حیاط میگیریم اینجا
بزرگه

باشه.....

خیلی بی انرژی شدم

دیگه بعد اون تلفن نمیتونم درست کاری رو
انجام بدم

ناهارو که خوردیم من اومدم توی اتاقم ولی
خبری از آرمین نشد
خوابم برد.....

چشمامو که باز کردم توی بغل آرمین بودم

کی اومد اینجا چرا من نفهمیدم

داشتم همینجوری بهش نگا میکردم که یه دفعه
گفت: اگر همینجوری بهم نگا کنی مثل آب نبات

آب می‌شما.....

ای وای این که خواب بود از کجا دید

من: بیداری

آره

چرا خوابیدی

آخه تو خیلی خوب خوابیده بودی داشتم بهت

نگا میکردم

سرمو کردم زیر

دستشو گذاشت زیر صورتمو آورد بالا

آرمین: چیه

هیچی

نمیخواهی بلند شی

ساعت چنده مگه

ساعت پنج

وای خیلی خوابیدم چرا بیدارم نکردی

بوسی روی بینیم زد وگفت: حالا که بیدار شدی

بلند شو که کلی کار داریم

منم بلندشدم و لباس پوشیدم

جلو پاساژ و ایساده بودیم که آرمین دستمو
گرفت و من و کشوند طرف لباس عروس
ها.....

سلام

سلام

می خواستیم لباس عروس پارو کنیم

بله بله برای خانومتون میخواین

بله

یه نگاه گذرا به من کرد و دوباره به آرمین نگا
کرد.....

دختره اینقدر آرایش کرده بود که باید با کاردک
روی صورتش میکشیدی تا پاک بشه.....

داشتیم به لباس عروسا نگا میکردیم که آرمین
گفت: آنتا این چطوره؟

بهبش نگا کردم واقعا انتخاب معرکه ای بود توی
نگاه اول چشممو گرفت...

گفتم: عالیه

پس بیا بریم بگیم برات بیاره

ببخشید خانم میشه این لباس عروسو برامون
بیارین.....

بله فقط میشه یه سوال کنم

بفرمایید

لباس و میخواین بخرین یا کرایه کنین

آخه فکر نکنم این لباس اندازه خانومتون بشه

اگر بخواین بخرینش براتون گشاد میکنیم

ولی کرایه نه لباسمونو خراب نمیکنیم

رو کردم طرفشو گفتم: شما به این کاراش کار

نداشته باشین میشه بیارین بپوشیم

آرمین که انگار تعجب کرده بود گفت: لطفا میشه

بیارین... *fati.gh*

✿ آنیتا ✿

پارت #92

دختره تا آرمین این جور گفت

گفت باشه حتما.....

دختره نجسپ

اندازه تو همیشه

انگاری من چاقم

بخشید آقا

لباسو گذاشت روی میزو گفت بفرمایید

آرمین لباسو گرفت و داد دستم: برو بپوش اگر
مشکلی داشت صدام کن...

باشه...

لباسه خیلی پفی بود و البته خیلی هم خوشگل

اتاق پرو بزرگ بود برای همین خیلی سخت نبود
پوشیدنش

روی سکوی کوچکی که اونجا بود وایسادم و

لباس و پوشیدم

ولی زیپشو نتونستم ببندم

آنیتا آنیتا

بله

مشکلی نداری

با دستپاچگی رومو کردم اون ور و گفتم:
میشه بیای.....

اومد داخل تا من و دید تعجب کرد اومد نزدیک

رومو کردم طرف اینه ای که جلوم بود

وگفتم:میشه زیپشو ببندی....

اونم انگاری تازه فهمیده بود باید چیکار کنه

سریع اومد طرفم پشت سرم وایساد

دستشو که گذاشت روی کمرم یه حالی شدم که
نمیتونم توصیفش کنم

کم کم زیپو کشید بالا

زیپ به راحتی رفت بالا

هیچ گیری هم نکرد

بوسه ای پشت گردنم زد بعدم از توی آینه بهم
نگا کرد وگفت:

محشر شدی

رومو کردم طرفش دستمو دو طرف صورتش
گذاشتم.....

بعم نزدیک شد خودشو کشید بالا و بوسه ای
روی پیشونیم زد

یه دفعه در زدن

بخشید آقا مشکلی نیست

آرمین نگاهی بهم کرد دستمو ول کرد و رفت
طرف در.....

دختره داشت به آرمین میگفت: من میدونستم
سایزشون همیشه

بخشید که معطل شدین

میخواین یه لباس دیگه بهتون بدم

داشت برای آرمین عشوه میومد

آرمین:خانم من که هنوز چیزی نگفتم

لباس اندازه خانم شد.....

کمی بیشتر درو باز کرد وگفت:اندازه شد

دختره نگاه خشمگینی به من نگاه کرد

وگفت:بله فهمیدم.....

خلاصه لباسو بیرون آوردم و رفتم برای حساب

خوب خانم همیشه اینو حساب کنین اینو

می خریم

بهش نگا کردم کی من عاشق این آدم شدم

یه نگا به لباسه کردم و لبخندی زدم

باهم سوار ماشین شدیم

قرار شد بریم آتلیه و آرایشگاه رو نوبت بزنیم

وای خیلی خوش حاله

من آدمی نیستم که با آرمین ازدواج کردم

من آدم دیگه ای شدم

آرمین همین طور

ولی نشون نمیده

آنیتا آنیتا

بله

چرا هرچی صدات میکنم جواب نمیدی
کجایی؟؟

هیچی داشتم فکر میکردم

به چی فکر میکردی

به من؟؟؟

آره به تو

انتظارشو نداشت اینو بگم برای همین گفت:

برای چی...

داشتم به روز اولی که همو دیدیم فکر میکردم

که چه رفتارهایی با هم داشتیم

و چه حرفا که به نزدیم

آرمین: به این چیزا فکر نکن به حالامون فکر

کن

بعدم دستمو گرفت.....fati.gh



پارت #93

خوب خانومی بلند شو

بلند شدم به خودم نگا کردم.....

این منم

چقدر تغییر کردم

نمیتونم باور کنم

توی این لباس انگاری شاهزاده ها شدم

خانومی تا حالا عروس به این خوشکلی
نداشتیم.....

میتونم به عنوان مدل ازتون عکس داشته
باشیم

میخواستم بگم نه

که یه خانومی صدام زد

خانم صالحی

همسرتون اومدن دنبالتون

وای نمیتونم برم جلوش

شنلمو پوشیدم و آماده شدم

پامو گذاشتم بیرون

یه جفت کفش مشکی خوش پوش دیدم

از پله ها اومد بالا

ولی من تکون نخوردم

جلوم وایساد

اومد از روی صورتم شنلو برداره که....

سلام آقا

سلام بفرمایید

خانومتون خیلی خشک شدن، مدل خوبی
میشن اجازه میدین چندتا عکس به عنوان مدل
ازشون بگیریم اینجا محفوظ میمونه....

آرمین یکم تکون خورد و دستشو کرد توی
موهاشو گفت: نه اجازه نیست....

زنه که انگار بهش برخورد کرده بود گفت: باشه
بعدشم رفت...

دوباره اومد شنلو برداره که در باز شد و
خانومی اومد بیرون و رفت پایین...

آرمین اوفی کشید و برای بار سوم شنلو
برداشت

محوم شده بود، منم همینطور

بهم نزدیک شدو بوسه ای روی پیشونیم زد و
گفت: خیلی خوشگل شدی....

ممنون توهم خیلی خوشتیپ شدی

لبخندی بهم زد و گفت: بفرمایید

منم جلو شدم

کلی این فیلمبرداره جیگرمو نو خون کرد تا به
آتلیه رسیدیم...

رفتیم توی آتلیه

خوب عروس و داماد برین توی اتاق تا من پیام

ماهه رفتیم داخل

رفتیم داخل

شنلمو بیرون آوردم

دستی دورم حلقه شد

آرمین دستشو تنگ تر کرده بود

و سرشو گذاشت توی گودی گردنم

داری دیوونم میکنی آیتا.....fati.gh

✿آنیتا✿

پارت #94

رومو برگردوندم طرفش و گفتم: تو مگه دیوونه

هم میشی ???

بعدم لبخندی زدم.....

دستمو گرفت و کشید سمت خودشو گفت: از

وقتی که تورو دیدم دیوونه شدم...

اومد بازم حرفی بزنه که در باز شد لبخندی زدم

و ازش جدا شدم

توی گوشم گفتم: این آخرش نبودا

خوب بیاین اینجا

اولش یه عکس ساده کنار هم گرفتیم

عکس دومی رو وایسادم و آرمین دستشو
گذاشت پشت کمرم و یکم خم شد روم، و بهم
نگا کرد....

خلاصه کلی عکسای جورواجور آزمون گرفت
وخته مون کرد....

خوب دیگه کارمون تمومه

میتونین بیاین بیرون

داشتم شنلمو میپوشیدم که آرمین
گفت: نمیخوام الان ذوقتو بیرونم ولی بهار هم
میاد آخه مامانم
میشه خالش همیشه که نیاد اگر اومد و چیزی
بهت گفت تو به دل نگیر

باشه اصلا برام مهم نیست

واقعا

آره واقعا

خیل خوب بیا بریم...

آرمین در ماشین و برام باز کرد و اومدم پایین

وای چقدر شلوغ بود

زنونه داخل مردونه بیرون بود....

از وسط مردم رفتیم و رسیدیم به در سالن

آرمین جلوم وایساد و شنلو برداشت ودوباره
روی پیشونیمو بوسید رفتیم نشستیم....

همه وسط می رقصید و آرمین هم رفت توی
مردونه.....

آیناز اومد و دستمو گرفت و گفت پیام برقصم

تعجب کردم اینکه به من نگا هم نمیکردن

ولی باید آبروی خودشونو نگه دارند

رفتم وسط برای رقصیدن، همه دورم
میچرخیدن.....

وقتی رقصیدنم تموم شد رفتم و نشستم

خیلی خسته شده بودم

تا حالا بهارو ندیدم شکر خدا

خبر دادن که داماد میخواد بیاد داخل

تا دیدمش بلند شدم

باهام دست داد و چشمکی بهم زد و نشست...

زن عمو اومد و جلومون وایساد

جعبه ای باز کرد که داخلش سرویس طلای زرد
خوشکلی بود

بلند شدم و بهش نگا کردم اونا رو دورم کرد و
بغلم کرد.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #95

توی گوشم گفتم: فقط برای حفظ آبرومون

از بغلش اومدم بیرونو با اخم گفتم: میدونم

بعدم ازم جدا شد

آرمین انگشتر خوشکلی دستم کرد

دستمو بالا آورد و بوسی رویش زد.....

باهم رفتیم وسط برای رقص دونفره همه

نشستن که ما برقصیم

خیلی رقص خوبی بود و آرمین ماهرانه با من

می رقصید

انگاری همیشه کارش همین بوده....

همه مهمونا کم کم رفتن...

ولی بعضیا وایسادن که عروس و داماد

وهمراهی کنن....

روبه روی دایی و ایسادم رفتم توی بغلش و
گریه کردم و گفتم: کاشکی مامان و بابا هم بودن
دایی

دایی: میدونم عزیزم دلتنگشونی ولی باید تحمل
کنی.....

من همیشه کنارتم

میدونم دایی خیلی دوست دارم

باهمه خدا حافظی کردیم و سوار ماشین شدیم
و حرکت کردیم.

آرمین درو باز کردو واردخونه شدیم واقعا که
این خونه عالیه

آرمین: من میرم توی اتاقم کارم تو برو لباساتو
بیرون بیار تا من پیام

باشه

رفتم و هرکاری کردم نتونستم زیپ پشتشو باز
کنم.....

منتظر موندم آرمین بیاد....

روی تخت نشستم چرا لباساتو بیرون نیوردی

سرمو بلند کردم گفتم: زیپش و نتونستم باز
کنم

لبخندی زدوگفت:پس کار خودمه

بلند شدم پشت مو کردم بهش

دستشو آروم آروم از روی دستم آورد بالا تا

رسید به زیپ پشت سرم.....

زیپو باز کرد.....

من:خواستم یکم اذیتش کنم گفتم: موهامم باز
کن.....

یه دفعه به خودش اومد وگفت:باشه

من و نشوند روی تخت و پشت سرم نشست

موهامو که باز کرد گفت:میخوای قهوه درست
کنم

باشه

رفت به سمت آشپزخانه

منم لباس حریر نازکی پوشیدمکه ماشالا همه
جام پیدا بود...*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#96

صدای گوشیم اومد بالا بهش نگا کردم....

پیام توی واتساپ بود

شماره ناشناس چنتا عکس فرستاده بود

عکسارو باز کردم

وقتی بهش نگا کردم فهمیدم کار کیه

این بهار احمق عکسای خودشو و آرمینوبرام
فرستاده بود.....

حالم زیرو رو شد تا عکسارو دیدم

گوشی رو انداختم اون ور روی تخت...

دستم و گذاشتم روی پیشونیم داشت اشکم در
میومد.....

آرمین اومد دوتا لیوان دستش بود گذاشت روی
میز اومد طرفم

آنیتا خوبی رنگت پریده

آره خوبم

چشمش خورد به گوشیم که صفحش روی
عکسا بود بلند

شدم که پیام از اتاق بیرون آخه هر لحظه ممکن
بود اشکم در پیاد دستمو گرفت: آنیتا این مال
خیلی وقت پیشه

نذاشتم حرف بزنه و گفتم: برام مهم نیست ولش
کن اینو با بغض گفتم

من و کشید سمت خودش بهم نگا کرد

بیا بریم حموم تا حالت جاییاد

آرمین نمیخوام دستمو ول کن

اومدم برم که انداختم روی تخت و خودشم
روم خیمه زد و لباسو گذاشت روی لبم

صورتمو تکون دادم گفتم: ولم کن

صورتشو پس کشید و بهم نگا کرد

آرمین از اولشم کارمون اشتباه بود تو که من و
دوس نداری نباید میومدی جلو

نمیخوام اصلا

برو با همون بهار

هنوز کلمه بهار تموم نشده بود که گفت: من
بهارو دوست ندارم دیوونه تورو دوس دارم چرا
نمیخوای بفهمی.... *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#97

دروغ میگی

تو دروغ میگی.....

دو طرف بازو مو گرفت که نتونستم تکون
بخورم

تو چشمام نگاه کردو گفت: واقعا دوست دارم
بفهم

اشکم در اومد

با دستاش اشکامو پاک کرد

گفتم: آرمین به خدا من دیگه طاقت ندارم
اینجوری نمیتونم ادامه بدم

نمیتونم هرروز بشینم تا اون دختره بی همه
چیز بیادوبگه من با آرمین بودم...

میفهمی یانه

آرمین:دیگه نمیذارم اینجوری بشه نمیذارم

مطمعن باش

پاشو پاشو صورتتو بشور

نمیخوام

میگم بلند شو، بلند شو ببینم

من و برد داخل حموم و وان و پر آب کرد

گفتم: اینم از امشبمون که خراب شد

آرمین: فکرشو نکن

همین طور لباسه تنم بود ولی زیپش باز بود

پشتم به آرمین بود

دستشو گذاشت دو طرف بند لباسمو و لباسو بیرون آورد که افتاد پایین.....

دستای آرمین که روی بدنم بود مور مورم شد

بوسی پشت گردنم زد و گفت: برو توی آب که بدنت باز شه

یکم خودتو راحت کن

وقتی گفت دوست دارم انگاردنیارو بهم دادن
ولی نتونستم عکس العمل نشون بدم

پامو گذاشتم توی وان نشستم

آرمین کنار وان نشست

پاشد که بره که دستشو گرفتم

بهم نگا کرد، گفتم: نرو

همینجوری با لباس اومد توی وان

سرمو گذاشتم روی شونش

یه دفعه گفتم: منم دوست دارم

خودشو از من جدا کرد و با تعجب بهم نگا کرد

گفتم: خیلی وقته ولی نتونستم بگم

بهم نزدیک شد

در په حرکت لباشو گذاشت روی

لبم.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#98

با حوله دوتامون روی لبه تخت نشسته بودیم

بهبش نگا کردم

به پاهامون نگا کردم و پامو تکون دادم

آرمین: چیه وروجک انگاری خوش حالی

آره خوش حالم اگه کسی خوشحالیمو به هم

نزنه.....

من و کشوند طرف خودشو و من و بغل کرد
وگفت: دیگه به کسی اجازه نمیدم ناراحتت کنه

آروم آروم خوابوندم روی تخت و وووو دیگه

هیچی نفهمیدم

انگار توی یه دنیای دیگه بودم

وقتی بیدار شدم توی بغل آرمین بودم

وای که چه حال خوبی

وقتی به دیشب فکر میکنم حالم زیرو
رومیشه...

به چی فکر میکنی

سرمو بردم بالا

صبح به خیر

من: صبح تو هم به خیر

کی بیدار شدی

آرمین: همین حالا....

آرمین: میدونستی تو بهترین خانم دنیایی

لبخندی زدم و گفتم: وقتی عاشقت شدم

فهمیدم

تو بهترین آقای دنیایی

با انگشتش زد روی بینیم گفت: من برم برای

خانومم صبحونه درست کنم

گفتم: مگه توهم از این کارا بلدی

گفت: وقتی بحث تو بیاد وسط معلومه که

بldم.....

رفت بیرون

منم رفتم دوش پنج دقیقه ای گرفتم و با حوله
رفتم توی آشپز خونه.....

روش اون ور بود یه دفعه گفت: به به چه بوی
خوبی میاد.....

رفتم جلو و از پشت بغلش کردم و گفتم: چیکار
میکنی.....

دارم برای خانومم صبحونه آماده میکنم دیگه

روشو کرد طرفمو گفت: چرا موهاتو خشک
نکردی سرما میخوری

من:توی این هوای خوب کسی سرما نمیخوره
که

آرمین:برای هر حرفی هم یه چیزی داریا

بوسی روی لبم زد و گفت:بهتره بری اونجا
بشینوگرنه قولت نمیدم خودتو صبحونه نکنما

خنده ریزی کردم و رفتم نشستم

باشه نشستم.....

کلی باهم سر صبحونه خوردن بحث کردیم و
خندیدم، چقدر خوب بود خیلیتا حالا اینقدر
خوش حال نبودم.....*fati.gh*



پارت #99

الان یه هفته از زندگی مشترکمون میگذره

دیگه خبری هم از اون تلفن های مشکوک نشد

خدارو شکر.....

دیگه سر کار هم نرفتم

پولا داره توی حسابم خاک میخوره باید یه

کاریش کنم

اینجوری همیشه خیلی زیاده

داشتم ناهار درست میکردم که تلفن خونه زنگ
خورد.....

الو

الو خانم صالحی

بفرمایید

از طرف سامانم

تا گفت سامان موهای تنم سیخ شد

چه میگی چی از جونم میخوای هان؟؟؟

خودتو نگه دار دختر چته؟؟

منتظر باش؟؟....

فقط منتظر روزی باش که زندگیت نابود

میشه

بعدم قطع کرد

گوشی رو گذاشتم و روی مبل نشستم

خدایا خودت کمک کن

نباید به آرمین چیزی بگم

نباید ذهنشو درگیر کنم

سر میز ناهار بودیم که آرمین گفت:حالت خوبه

یه دفعه گفتم:چی میگی...هان

آرمین: کجایی تو، تو حال خودت نیستی چرا

هیچی نیست یکم خسته فقط همین

آرمین: خیلی خوب غذا تو بخور از دهن افتاد

داشتم ظرف میشستم که آرمین دستشو دورم

حلقه کردو گفت: تو یچیزیت هست بهم بگو

من: هیچی نیست

چرا هست بهم بگو نذار به زور از زیر زبونت

بکشم خودت بگو

دستمو شستم

رومو کردم طرفش و گفتم:دوباره اون تلفنا
شروع شده

یکم ازم دور شد و گفتم:منظورت چیه کدوم
تلفنا.....

گفتم:من میدونم این سامان آخرش زهرشو
میریزه

اگه بلایی سرمون بیاره چی

من چیکار کنم

داشتم اشک می ریختم و این حرفا رو میزدم

آرمین دستشو گذاشت زیر صورتمو آوردش
بالا و گفت: آروم باش عزیزم من بهت گفتم
نمیدارم برات هیچ اتفاقی بیفته

بعدم بغلم کرد. *fati.gh*

✿ آنیتا ✿

پارت #100

همینجوری داشتم گریه میکردم که یه دفعه
آرمین روی هوا بغلم کرد

گفتم: دیوونه چیکار میکنی.....

میخوام از این حال و هوا بیرون بیارم

دیوونه ای مگه

بذارم زمین

در اتاق و باز کرد و رفتیم داخل

انداختم روی تخت و بالای سرم وایساد

دستشو تکون داد و با شوخی گفت: ای دختر

شیطون

تو نباید ناراحت باشی

بعدم یورش آورد طرفم که گفتم: ای آرمین چرا

اینجوری میکنی

کنارم خوابید و گفت:

کاشکی زودتر همدیگه رو دیده بودیم.....

نه تو به طرف کس دیگه ای کشیده میشدی نه
من.....

بلند شدم و کنارش نشستم گفتم: به این چیزا
فکر نکن.....

مهم اینه که الان پیش همیم

تو چشماتش نگا کردم و گفتم: خیلی دوست دارم

بعدم بوسی روی لپش زدم...

که لبخندی زدو بغلم کرد

آرمین میخواستم یه چیزی ازت بپرسم

بپرس

چرا اینقدر از بهار بدت میاد

بهم بگو.....

خوب یکم گفتنش سخته ولی باشه بهت میگم

همینطور که میدونی بهار دختر خالمه

ما دانشگاه با هم گذروندیم

من توی دانشگاه فهمیدم که دوسش دارم....

تا همین حالا هم نمیدونم واقعا من و دوست

داشته یا نه

همینطور با هم میرفتیم دانشگاه و میومدیم

آخه من ماشین داشتم

خونه هامون هم به هم نزدیک بود....

برای همین من میبردمش دانشگاه

تا یه روز توی راه بهش گفتم که دوسش دارم

اونم گفت من تورو دوست داشتم ولی

نمیتونستم بهت بگم..

بعد از مدت ها به مامانم گفتم برام بره

خاستگاری.....

مامانم خیلی خوش حال شد

رفتیم و حتی نامزد هم شدیم....

یه چند وقتی بود که دیگه کم محلیم می کرد

هرچی هم بهش میگفتم مشکلت چیه، میگفت
هیچی

تا یه شب توی خیابون با یه پسر دیدمش

تعقیبش کردم و رفتن مهمونی.... *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #101

میدونی اونو توی چه وضعی دیدم

وقتی داشت با یه پسر دیگه رابطه برقرار
می کرد

همون جا شکستم....

نابود شدم

آرمین: نفهمیدی اون پسر کی بود؟

نه اون در رفت معلوم نشد

بهش نگا کردم و گفتم: بمیرم برات که چقدر
سختی کشیدی

دستی توی موهام کشید و گفت: با اون چیزی که
تو کشیدی هیچه

خوب اون که بهت خیانت کرده چرا دوباره
برگشته.....

نمیدونم فقط میخواد خودشو به من بچسپونه

همه شم برای مامانم مظلوم بازی در میاره..

من: دیگه فکر این چیزا رو نکنیم فقط به
خودمون فکر کنیم

آره فکر خوبیه بعدم خندید

خواب بودم داشت یه چیزی میومد به سمتم
مثل یه سایه بود

ولی وقتی اومد جلو یه آدم بود

به صورتش نگا کرد پر خون بود

جیغ کشیدم ولی اون میومد به سمت من و
نمیتونستم کاری کنم

درست که بهش نگا کردم فهمیدم آرمینه

خدایا چرا آرمین صورتش خونیه

جیغ بلندی کشیدم و از خواب پریدم

آنیتا خوبی

خوبم خوبم

ساعت چنده

ساعت 4 صبحه

واقعا

آره عزیزم

کابوس میدیدی

آره

چه کابوسی میدیدی

درست نمیدونم برام مبهم بود

خیل خوب بخواب

نمیتونم بخوابم نمیتونم

از فکرش نمیتونم پیام بیرون

میخوای یه کاری کنم

از فکرش بیای بیرون.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#102

چه کاری

بلند شو تا بهت بگم.....

بلند شدم

آلبومی گذاشت جلوم وگفت :این عکسای بچگی
منه.....

با اشتیاق بهش نگا کردم وگفتم:واقعا

آره

چقدر عکسای خوشکل بود....

ساعت چهار بعد از نصف شب نشستیم برای
عکس نگا کردن

زندگیمون همینجور گذشت و اون تلفنای لعنتی
ادامه داشت.....

نمیدونم چیکار کنم

عزیزم به چی فکر میکنی

هیچی

روی مبل نشسته بود رفتم جلوش

دستمو گرفت

کلا رو به روش، روی پاهاش نشستم

دوتا دستمو گذاشتم دو طرف صورتشو

صورتتمو بردم جلو

اونم صورتشو آورد جلو

لبامون که به هم برخورد کرد گفتم:
دیوونتم

آرمین برای یه لحظه ازم جدا شد و گفت:
من بیشتر.....

دوباره شروع کرد من و بوسیدن

تلفن خونه زنگ خوردن

از آرمین کمی جدا شدم و گفتم: ساعت دوازده
شب کیه ینی؟

آرمین: ولش کن ماکه خوابیم کسی نیست
جواب بده.....

خنده ای کردم و گفتم: آره ما خوابیم

یکم تکون خوردم اومدم بلندشم بینم کیه که
آرمین دستشو گذاشت پشت کمرمو سفت بهم
چسپید.....

گفت: فرار کردن نداریم، تلفنم جواب نمیدیم
من: من کی خواستم فرار کنم.....

آرمین: همین الان

صورت‌مو بردم و جلو گفتم: می‌خواهی من و
تحریریک؟؟؟ کنی آره

آرمین: دقیقا

لبامو گذاشتم روی لبشو گفتم: اینجوری تحریریکم
میکنی.....

خنده‌ای کرد و گفت: خیلی دوست دارم
ینی من کشته‌مردی این دوستت دارم
گفتناشم

میشه یه بار دیگه بگی

چی رو

همین که الان گفتی

کدوم

||| آرمین اذیت نکن دیگه بگو.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #103

دوستت دارم

دوستت دارم

دوستت دارم

چند باری پشت سرهم گفتم که من خنده ی
بلندی کردم و گفتم: تا ابد عاشقتم

میدونستی؟.....

دوباره روی هوا بغلم کرد

گفتم: آرمین این چه کاریه اینجوری نکن

دوست دارم اینجوری کنم....

درو باز کرد و رفتیم داخل...

گذاشتم زمین وسط اتاق.....

دستم و کردم دور گردنش کمرمو گرفت و

انداختم روی تخت

خودشم روم خیمه زد

دستاشو از زیر تاپم می کشید روی شکمم

دوباره شروع کرد به بوسیدنمو.....

چند وقتیہ نرمال نیستم

امروز خیلی حالم بدہ

ہمیش حالت تهوع دارم

دلہ بہ غذا نمیرہ

خودم یہ بوہایی بردم کہ چمہ

ولی تا نرم آزمایش مطمئن نیستم

امروز میرم آزمایش و خودمو راحت میکنم توی
آشپزخونه داشتم غذا درست میکردم

که صدای در اومد

آرمین تویی

آره

خسته نباشی

ممنون شماهم خسته نباشی

توی چهار چوب در آشپزخونه دیدمش

خوبی

آره خوبم

اومدم بازم حرف بزنم که حالم بد شدو
نتونستم طاقت بیارم و سریع هجوم بردم به
سمت دستشویی

آنیتا

خوبی

چی شد

چرا اینجوری شدی

درو باز کردم

آرمین: رنگ توی صورتت نیست چی شده؟؟؟
هیچی نیست یکم حال خوب نیست همین،
نمیخواه نگران باشی....

خیل خوب باشه

من: من میرم نهارو آماده کنم تو برو
لباساتو عوض کن

باشه

میز و آماده کردم

آرمین بیا دیگه چیکار میکنی

اومدم اومدم

اوه اوه خانم خانوما چیکار کردی امروز

برای آقامون یه غذای خیلی خوب درست کردم

دستت درد نکنه

سرت درد نکنه

ناهار که تموم شد

گفتم: من ظرفا رو بشورم

آرمین: نمیخواه بیا بریم

نه دیگه ظرفا رو بشورم

رفتم طرف طرفا

آرمین: بعدنم میتونی بشوری بیا

وایسا آخه چیزی نیست

یه دفعه دیدم توی هوا هستم

بازم آرمین من و بلند کرده

آرمین بذارم زمین

چیکار میکنی

آخه چرا با من لج میکنی تو که میدونی من از

تو بدترم

باشه باشه

من و بذار زمین

وسط اتاق گذاشتم زمین

بعدم دستاشو گذاشت پشت گردنشو گفت:
خودت خواستی به من چه؟.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#104

ای دیوونه

به من میگی دیوونه آره.....

آره به تو میگم

حالا وایسا تا بهت بگم

از دستش در رفتم

اونم هی میگفت:

آیتا وایسا

واینمیسیم، وا

اگر گرفتمت قلقلکت میدما

من: نمیتونی نمیتونی

رومو کردم طرفش که برایش زیونمو در بیارم که
یه دفعه.....

آخ خدا رحم کنه

چی شدی.....

افتادم روی مبل

آرمین اومد بالای سرم

حالا گیت آوردم

همینطور که روی مبل بودم قلقلکم میداد

خنده میکردم و میگفتم: آرمین

آرمین تورو خدا بسه

یه دفعه ولم کردو گفت:دیگه از دست من فرار
میکنی؟ آره؟

من:من غلط بکنم از این کارا کنم

بعدم خنده ای سردادم

دیدم آرمین خیره شده بهم

چیه؟؟؟

هیچی دلم نمیخواد فقط بهت نگا کنم

دیوونه نشو

دیدم عکس العملی نشون نمیده

آرمین؟

آرمین؟

آهان چیه

ترسیدم آخه چرا اینجوری نگا میکنی

بوسه ای روی پیشونیم زدو گفت:خیل خوب

بلند شو

خسته شدی

باشه

همینجور نشستیم و آرمین دستشو گذاشت دور
گردنم

تلویزیون و روشن کرد نگا کردیم....

وای خیلی استرس دارم

امروز اومدم آزمایش

گفتن تا نیم ساعت دیگه جواب و میدن

همینجور نشسته بودم و داشتم پاهامو تکون

میدادمو بهشون نگا میکردم.....

خانم صالحی

خانم صالحی

یه دفعه به خودم اومدم

بله منم، منم

ببخشید من دلهره دارم جوابش چی شد

مثبتہ

ینی چی مثبتہ

ینی شما باردارهستین

خدایا از خوش حالی

روی آبرا بودم

واقعا؟

آره دروغم چیه

کاغذ و گرفتم و شروع کردم به لبخند زدن

رفتم و خرید هم کردم.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#105

در خونه رو باز کردم

رفتم داخل

وسایلا رو گذاشتم توی آشپزخونه

جواب آزمایش و گذاشتم توی کشو آشپزخونه

رفتم توی اتاق....

اینا چیه اینجا روی میز

کارت گواهینامه بود و شناسنامه آرمین

بهش نگا کردم وای خدا چی دارم میبینم

امروز تولد آرمینه

وای حتما این خبر بهترین کادو تولدش میشه

چقدر با عجله ازدواج کردیم که حتی من تاریخ
تولد آرمین و هم نمیدونستم

وقتی فکر میکنم که اول زندگی‌مون و چطوری
شروع کردم و حالا بهترین زندگی رو دارم خیلی
خوش حال میشم....

رفتم و یه کیک کوچولو هم سفارش دادم

غذاها آماده بود

رفتم دوش گرفتم و اومدم بیرون

لباس خوشکلی هم پوشیدم آرایش محشری هم
کردم....

میز و کامل چیدم....

کیک و گذاشتم وسط میزو غذا ها رودورش
گذاشتم.....

دوتا شمع هم گذاشتم روی میز

همینجوری پشت میز نشستم منتظر آرمین

ده دقیقه ای شد که در سالن به صدا در اومد

استرس داشتم

آرمین هر لحظه نزدیک و نزدیک تر میشد

همه جا تاریک بود

آنیتا کجایی آنیتا

بلند شدم

تقریبا میدیدمش که کجاها هست

رفتم و جلوش وایسادم، توی تاریکی

گفتم: عشقم تولدت مبارک

آنیتا چیکار کردی تو

گفتم: خیلی دوست دارم بعدم بغلش کردم

آرمین: منم دوست دارم

لباشو گذاشت روی لبامو من و بوسید.....

خودمو ازش جدا کردم

دستشو گرفتم و گفتم: بشین، نشست روی
صندلی

دوتا شمعو روشن کردم

اون موقع بود که آرمین من و دید به میز نگا
کرد و گفت: تو امشب میخوای من و
دیوونه کنی

دستشو گرفتم و فشردمش

شمع روی کیک و روشن کردم و گفتم: خیل
خوب

حالا آرزو کن بعدم فوتش کن....

باشه

شمعو که فوت کرد گفتم: حالا من این کیک و
میبرم تا غذا بخوریم

باشه

غذا رو که کامل خوردیم گفتم: نمیخوای هدیه
تو بگیری.... *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#106

هدیه؟

آره

جواب آزمایش و گذاشته بودم توی یه جعبه
اونو بهش دادم.....

گفت: چیه؟؟؟

تو باز کن خودت میبینی

بازش کرد

کاغذ و بیرون آورد

کمی بهش نگا کرد و گفت: این ینی اینکه..

آره داری پدر میشی

سریع دو تامون از پشت صندلی‌ها اومدیم
بیرون

اونم من و بغل کردو گفت: باورم نمیشه

من واقعا دارم بابا می‌شم

باور کن

به گریه افتادم

آرمین خودشو از من جدا کردو گفت: چی شد

نکنه....

نه، از خوش حالیه

فکرشو میکردی روزی به اینجا برسیم

چشماشو توی چشمام دوخت و گفت: آرمین
میخوام به چیزی بهت بگم

خوب بگو

من میدونم تو چطور راضی شدی با من ازدواج
کنی.....

آرمین: چی میگی

میدونم که عمو بهت گفت باید با من ازدواج
کنی.....

آرمین: پس برای همین بعد اون ملاقات راضی
شدی.....

من: آره

یه دفعه دستاش شل شد و افتاد کنارش

یکم ازم دور شد و گفت: ینی توی همه این مدت
میدونستی

من: آرمین به خدا من

آرمین: تو باید بهم میگفتی که میدونی

آرمین اینجوری نکن دیگه من نمیخواستم
ناراحتت کنم.....

دستشو گرفتم و گفتم: مهم اینه که من الان
دیوونه وار عاشقتم و کسی نمیتونه من و از تو
جدا کنه

بعدم بغلش کردم

آرمین: خیلی دوست دارم

منم همینطور

ازش جدا شدم و گفتم: باید این خبرو به
مامانتو بدی.....

لبخندی بهم زد و گفت: حتما

دستمو گذاشتم روی صورتش

خیس بود

گفتم: آرمین تو گریه کردی

آرمین: نه

دستم و کشیدم روی صورتشو گفتم: پس اینا

چی

خنده ای کرد و گفت: هیچی این اشکای صورت

تو

دستم و مشت کردم زدم توی قفسه سینشو

گفتم: ای کلک

من و کشید توی بغلش..... *fati.gh*



پارت #107

واقعا که اون شب خیلی بهمون خوش گذشت

من بالاخره به آرمین گفتم که من چطوری
راضی شدم و باهاش ازدواج کردم...

انگار باری از روی دوشم برداشته شد

قراره فردا بریم خونه پدر بزرگ و به زن عمو
بگیم من باردارم

استرس فراوون دارم

خیلی زیاد اون تلفن‌های وحشت ناک هم که
تمومی نداره هرروز برام زنگ میزنه...

آرمین برای خونه خدمتکار گرفته

هرچیم گفتم نمیخواد آخه من که چیزیم نیست
گفت نه.....

امروز روز اولشه قراره ساعت هشت اینجا باشه
الانم هشت و نیمه هنوز نیومده

ایفن به صدا در اومد

من که دیگه توی حیاط کم میرم

مجبورم از همین جا باز کنم

بله بفرمایید

در سالن به صدا در اومد

رومو برگردوندم

یه دختر جوون اومد جلو وبا کلی عشوه

گفت:سلام من از طرف شرکت اومدم

که کارای خونه رو انجام بدم

گفتم:بله بفرمایید از این طرف

این چرا اینقدر آرایش داره

اصلا چرا اینقدر جوونه

نکنه آرمین میخواد حرص من ودر بیاره

این اصلا تپیش به خدمتکار نمیخوره

رفت توی آشپزخونه

گفتم:اگه میشه برام صبحونه بیار

اونم با زور گفت:باشه

ینی چی باشه این دیگه چه جورشه

صبحونه رو که خوردم

این دختره هم رفت دور غذا درست

کردن.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #108

ساعت 12 بود و آرمین ساعت یک میادخونه

این دختره انگار با زور داره کاراشو انجام
میده.....

همش قیافشو برام جورواجور میکنه

الانه که پیرم بهش

داشت میرفت سمت اتاقمون

من دوست ندارم وارد اتاقمون بشه

سریع بلند شدم و رفتم کنارش و گفتم: نمیخواه
اونجا بری

دختره: ولی من دستور گرفتم همه جا رو تمیز
کنم

من: کی دستور داده

دختره: آقا آرمین

چه زودم صمیمی میشه، آقا آرمین

گفتم: آقا آرمین تو رو استخدام کرده در خدمت
من باشی.....

پس هرچی من میگم باید بگی چشم فهمیدی
یا نه؟؟؟؟.....

دختره: نه خانم نفهمیدم

اومد دوباره بره توی اتاق

این انگار نمیخواد دست بکشه

دستشو گرفتم و هلش دادم عقب و گفتم: اگه

دستت به این دستگیره بخوره دستاتو

میشکنم.....

فهمیدی؟؟..

الانم گورتو گم کن و برو من نمیخوام اینجا

باشی.....

دختره: من از هرکس دستور گرفتم با دستور
همونم از اینجا میرم.....

دستشو گرفتم و گفتم: خیل خوب باشه

با اینکه باردار بودم ولی وزنم که سنگین نبود

کشون کشون بردمش طرف در سالن

که در باز شد یه دفعه وایسادم

آرمین اومد داخل با کنجکاوی به ما نگاه می کرد

وگفت: آنیتا عزیزم چه خبره چی شده؟؟؟

گفتم: اینو همین الان از خونه من بنداز بیرون

آرمین: آخه چرا؟؟؟

همین که گفتم من نمیخوام کسی توی زندگی
شخصیم دخالت کنه...

آرمین: آخه تو به من بگو چی شده

از خودش پرس؟...

آرمین رو کرد طرف دختره و گفت: چیکار کردی
که خانمم اینجوری از دستت عصبانیه

مگه نگفتم هرچی میگه بگو چشم

هرکاری میگه انجام بده

گفتم: تو اینجوری بهش گفتی من که اینجوری
ازش ندیدم

دختره اومد حرفی بزنه که آرمین گفت:
برو بیرون دیگه جلو چشمم نباش

شرکتتم نیا.... *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #109

دختره هم با گریه از در سالن زد بیرون

رفتم و نشستم روی مبل و گفتم: بهت گفتم
نمیخوام کسی بیاد کارامو بکنه

آرمین: ببخشید عزیزم دیگه نمیخواه خوبه

گفتم: آرمین من دلم نمیخواه کسی غیر از من و
تو وارد اتاقمون بشه

همین.....

آرمین: مگه میخواست بره توی اتاق؟؟

من: آره میخواست بره

وقتی هم گفتم نرو با پرووی تمام جلوم
وایساد وگفت: من از تو دستور نمیگیرم

آرمین: این دختره حد خودشو ندونسته

من به شخصه خودم گفتم نمیخواه بری توی
اتاقمون.....

من: واقعا

آرمین: آره

پس چرا با زور میخواست بره

من: این دختر چند وقته با شما کار میکنه

آرمین: تقریبا سه ماهی میشه

من: من که از همون اولش ازش خوشم نیومد

من و کشید توی بغلش و گفت: خیل خوب خودتو

ناراحت نکن

بچم ناراحت میکنی..

ازش جدا شدم وگفتم: پس تو نگران بچت
بودی که خدمتکار گرفتی وگرنه نگران من
نبودی بعدم

خنده ای کردم

آرمین:دیگه بی انصافی نکن

بهش نگا کردم وگفتم: نمیکنم

بعدم بوسی روی لپش زدم اومدم ازش جدا شم
برم نهارو آماده کنم که دستمو گرفت
وگفت:کجا خانم خانوما؟؟

میخوای فرار کنی

من: نه والا میخوام ناهار بیارم

آرمین: من که ناهارم جلوم هست

من: ایا آرمین اذیت نکن

من و کشوند طرف خودشو گفت: من این بوسی
رو که کردی قبول ندارم یکی کمه

من: پس بگو

صورتتمو بردم جلو و رو دوتالپاش بوس کردم و
در آخرم لبامو گذاشتم روی لبش

آرمینم دستشو گذاشت پشت گردنم

ازش جداشدم وگفتم: بلندشم که اگر پیشت
بشینم دلم نمیخواد بلندشم

تو دلت میخواد بچت گشنه بمونه

آرمین خنده ای کردو گفت:مامان بچه خودش
گشنش، یا بچه؟؟؟

من:دوتاش.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#110

آرمین دستمو گرفت وگفت:به خودت استرس
نده

خیلی هم باید خوش حال باشن که دارن نوه
دار میشن....

میدونم ولی تو که مامانتو بیشتر از من
میشناسی.....

میتروسم خیلی روی خوش نشون نده

نترس هرچی باشه بچه منم هست

دستمو گرفت و رفتیم داخل

سلام مامان

سلام عزیزم

منم گفتم سلام که با سردی جوابمو داد

آرمین پاکت خامه رو داد به مامانش که زن عمو
گفت: این به چه مناسبتیه؟؟؟

آرمین: حالا بیاین بشینین میفهمین

زن عمو: آیلین، مامان بیاین

وقتی اومدن بهار هم بود

من میگم زن عمو میدونه من بدم میاد این کارو
میکنه..

آخه از قبل زنگ زدیم که میخوایم بیایم....

میخواد هرکاری کنه که بهارو جلو آرمین قرار
بده ولی کور خونده

همگی نشستیم منم اصلا به بهار محل ندادم

آرمین: خوب مامان می خواستیم یه خبر خوب
بهتون بدیم

زن عمو: خوب اون چیه؟؟....

یکم مکث کردوگفت:

من بابامیشم

اول یکم شکه شدن

ولی بعدش اومدن و آرمین و بغل کردن و
تبریک گفتن.....

بهار هم مثل مجسمه خشکش زده بود و اصلا
حرف نمیزد

همینجوری نشسته بودیم که بهار یه دفعه
بلندشو رفت بالا

آیلین بلند شو دنبالش رفت

آرمین دستمو گرفت و یکم فشارش

داد.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #111

میدونستم یه اتفاقی میفته.....

زن عمو:خب کی فهمیدین که آنتا حامله است

آرمین:من که خیلی وقت نیست

روشو کرد طرف من و گفت:تو چی

منم گفتم:همون شب تولدت منم همون روز

فهمیدم.....

زن عمو:تو برای آرمین تولد گرفتی؟....

سرمو بردم بالا و توی چشماش نگار کردم و

گفتم:بله

سرشو کمی تکون داد و با تعجب نگاه کرد

آرمین: چرا بهار اینجاست؟...

زن عمو: ینی چی چرا اینجاست؟

نمیتونه بیاد خونه خالش

آرمین: مامان خودتو به اون راه نزن من گفتم

وقتی میام اینجا نمیخوام ببینمش چرا

نمیفهمی....

زن عمو: تو خودت خواستی اینجوری بشه

اگه از همون اول با بهار ازدواج میکردی

اینجوری نمیشد....

توی چشمم نگاه کردو اینو گفت

وقتی اینو شنیدم نتونستم دیگه اونجا باشم

اومدم پاشم یه چیزی بهش بگم که آرمین

دستمو گرفت و گفت: مامان چه بخوای چه

نخوای آنیتا دیگه زن منه مادر بچه منه

نمیخوام دیگه دلشو بشکنی

اگر یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه بهش بی

احترامی کنی دیگه من و نمیبینی....

فکر نمی کرد اینقدر پشتم وایسه که به مامانش

اینجوری بگه

بعدم دستمو گرفت و رفتیم بیرون

از در سالن که رفتیم بیرون دستشو کشیدم
که برگشت طرفم گفتم: آرمین خیلی تند رفتی

کاشکی این کارو نمیکردی

دوتا دستمو گرفت وگفت: دیگه نمیدارم هیشکی
بهت بی احترامی کنه.....

دوتا دستمو کردم دور گردنشو بغلش کردم
وگفتم: الان که فکر میکنم چقدر خوب شد که
اومدم ایران

خودشو ازم جدا کرد و بهم نگا کرد وگفت: چه
خوب که ما همدیگه رو پیدا کردیم.....

کامل ازش جدا شدم گفتم: بریم

باشه بریم.....fati.gh

✿آنیتا✿

پارت#112

اون شب با اینکه خیلی ناراحت شدم ولی بازم
با حمایتی که آرمین ازم کرد روی ابرا بودم

امروزم قراره برم برای جنسیت بچه

خیلی خیلی هیجان دارم ینی بچه مون چیه؟

آرمین:آنیتا...

من:جانم

به چی فکر میکنی

به اینکه جنسیت بچه مون چیه

دستمو گرفت من و روی پاهاش نشوند

وگفت:تو الان فقط به من فکر کن

تک خنده ای کردم و گفتم:عشقم من که همیشه

به تو فکر میکنم

از وقتی این فسقلی توی شکمته من میدونم تو

دیگه به من فکر نمیکنی

دستمو گذاشتم دو طرف صورتشو با عشق توی

چشماش نگا کردم و گفتم:حتی اگر بچه مون

هم بیاد من همیشه به تو فکر میکنم و هیچ
وقت

نمیذارم عشقم به تو کم بشه....

سرشو آورد جلو و روی لبمو بوسیدو
گفت:میدونم

من:خیلی دوستت دارم، خیلی، مرسی که
هستی

آرمین:منم دوستت دارم

بعدم شروع کرد به بوسیدنم

دستشو گذاشت کنار شقیقم

منم دستمو گذاشتم پشت گردنش

دست کرد پشت سرمو کش مو رو از توی سرم
بیرون آورد وگفت: دلت میاد این موهای
خوشکتو میبندی

من: پس چیکارش کنم همیشه که همیشه باز
باشه

آرمین: همیشه، نبندش

من: چشم به خاطر تو نمیبندم

بوس محکمی روی گونم زد وگفت: آفرین

بلند شدو رفت توی آشپزخونه

از همون جا گفت: کی میخوای بری دکتر برای
جنسیت بچه

من: فردا

با شتاب سرشو از این آشپزخونه بیرون آورد

و گفت: واقعا؟؟.

من: آره

منم میام پس

تو کجا میای

میخوام پیام اونجا باشم وقتی میگه بچه چیه

تک خنده ای کردم و گفتم: من میام بهت میگم
دیگه.....

آرمین: نه من خودم باید اونجا باشم

خیل خوب باشه

آرمین: آفرین..... *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#113

من: دلت میخواد بچه چی باشه

آخه از وقتی من حامله ام تو چیزی درموردش
نگفتی.....

اومد کنارم نشست وگفت:برام فرقی نداره

من:دروغ نگو

دستمو گرفت و گفت: من فقط میخوام اون

سالم باشه، همین

من:میدونم، شوخی کردم

خوب تو خودت چی کدومو بیشتر دوست

داری؟

گفتم:من از وقتی حامله شدم احساس میکنم

بچه دوست

دارم وگرنه خیلی وقته حسی به بچه ندارم

آرمین:ینی چی

خوب من بعد از اون اتفاقی که برام افتاد
افسردگی گرفتم ولی هیچکس نمی دونست که
اون اتفاق برام افتاده به غیر از بابام

اون بود که میدونست و کمک کرد

وقتی سامان اون کارو باهام کرد از همه چیز
سیر شدم...

حتی وقتی یه بچه ای رو میدیدم بهش نگا هم
نمیکردم

آخه من و سامان حتی اسم بچه هامون هم
انتخاب کرده بودیم

ولی اون چیکار کرد

بدترین کار دنیا رو باهام کرد

من خیلی سنم برای این کارا کم بود ولی خودم
نمیفهمیدم...

وقتی به اوم زمان فکر میکنم خودمو لعنت
میکنم که چطور بهش اعتماد کردم

از هر چیزی که با اون تجربه کردم بدم میاد

آرمین: میدونم، درکت میکنم

کاری که بهارم با من کرد کمتر از کاری که
سامان با تو کرده نیست...

الان دوتاییم پشت در اتاق خانم دکتر نشستیم

تا صدامون بزنه بریم داخل برای سنو

همینطور که نشسته بودیم دستمو به هم میزدیم

و پاهامو تگون میدادم

آرمین دستمو گرفت وگفت: عزیزم چته چرا

اینجوری میکنی

استرس دارم

آخه استرس چی رو داری

الان میریم داخل دیگه

هنوز حرف آرمین کامل نشده بود که منشی
گفت:

آنیتا صالحی

با سرعت بلند شدم و گفتم: منم

بفرمایید داخل

باهم رفتیم داخل

بفرمایید

خوب عزیزم اینجا دراز بکش

رفتم و خوابیدم خودشم اومد

آرمینم کنار پرده همون جا وایساده بود

خوب بذار بینم

چه ورجه جورج ای هم میکنن

با تعجب گفتم: ورجه وورجه میکنن! *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#114

آره عزیزم شما دوقلو باردارین.....

وقتی اینو گفت اول یکم شکه شدم وگفتم:
واقعا

دقیقا آرمین هم با من همین حرفو زد

خانم دکتر:

آره واقعا، میخواین صدای قلباشونو بشنوین

قبل از اینکه من حرفی بزنم آرمین گفت: خیلی
ممنون میشیم

خانم دکتر: بفرمایید

صدا رو باز کرد: گوروپ گوروپ، گوروپ گوروپ

با خوش حالی هر دو مون داشتیم به صفحه
مانیتورونگا میکریم و صداشو گوش
میدادیم....

خانم دکتر: نمیخوااین بفهمین جنسیتشون چیه

آرمین: خانم دکتر ما اینقدر هیجان زده شدیم
که دیگه نتونستیم چیزی بگیم

من: حالا میشه بهمون بگین

خانم دکتر: بله که میشه

شما یه دختر و پسر خوشکل به دنیا میارین

دیگه داشتتم از خوش حالی بیهوش میشدم

من: باورم همیشه

خانم دکتر: باورت بشه چون واقعیت داره

خوب من دیگه تنهاتون میذارم

رفت بیرون

تا رفت آرمین اومد طرفمو گفت: باورت همیشه

آره

باورت همیشه

من: آره آره

بغلم کرد وگفت: خیلی دوستون دارم خیلی

ماهم تورو دوست داریم

آرمین ازم جدا شد وگفت:فکرشم میکردی به

اینجا برسیم

من:راستشو بخوای نه

ولی الان دلم نمیخواد حتی برای یه لحظه

ازتون جدا بشم.....

دکتر ازپشت پرده گفت:عزیزم اگر کارت تمومه

بیا که نفر بعدی آماده هست

آرمین گفت:چشم

از روی تخت پایین اومدم

آرمین دستمو گرفت وگفت:بریم.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#115

از در که اومدیم بیرون نفر بعدی رفت داخل
به آرمین نگا کردم وگفتم:باورت میشه دوقلو
داریم.....

آره؟باورت میشه؟

اره باورم میشه دارم توی آسمونا پرواز میکنم

.....

در سالن رو باز کردیم و رفتیم داخل

آرمین: دلم میخواد بعد از اینکه بچه ها به دنیا
اومدن بریم مسافرت

من: با بچه کوچیک بریم مسافرت؟

آرمین: آره مگه چیه؟؟

من: آرمین من و خنده نندان، آخه کی با بچه ای
که تازه دنیا اومده میره مسافرت، اونم ما که
دوتا هم داریم

سرشو از آشپزخونه بیرون آورد و گفت: خوب
میریم ویلای شمال.....

من: ویلای شمال؟....

آره دیگه

من: ویلای خودت یا ویلای من؟

نه ویلای خودم که نزدیک تره

همیشه فکر میکنم پدر بزرگ این همه ویلارو
میخواسته چیکار

نزدیک به هفت هشتا ویلا داشته

آره پدر بزرگ روی ویلاها سرمایه گذاری می کرد

من: یعنی به خاطر همین این همه ویلا داره

آرمین: آره دیگه

اومد کنارم نشست گفتم: آرمین؟

آرمین: جانم

میگم که من و میبری پیش عمو

آرمین: ینی بریم پیش بابام

من: آره

میتروسم بازم مثل اون دفعه.....

نذاشتم حرفشو تموم کنه و گفتم: خودمو کنترل

میکنم.....

چیزیم همیشه

خیل خوب

توی این هفته یه روز میبرمت

ممنون

من و کشید توی بغلشو گفت: دوست داری اسم
بچه هامونو چی بزاریم؟

تا حالا درموردش فکر نکردم

خوب حالا فکر کن

آرمین: خوب تو اسم پسرمونو انتخاب کن منم
دخترمون

باشه

آرمین: نمیخوای برام ناهار درست کنی؟

من: ای وای عزیزم ببخشید

چی میخوای درست کنم برات

آرمین: ماکارانی

ماکارانی میخوای: آره

تو که خیلی ماکارانی دوست نداری

آرمین: حالا میخوام بخورم برام درست کن دیگه

چشم الان برات درست میکنم

رفتم سویا رو ریختم توی آبو ماکارانیا رو هم
خورد کردم و رفتم دور پیازا

داشتم پیازا رو تفت میدادم که دستی دورم
حلقه شد

آرمین بود

بوسه ای پشت گردنم زد و گفت: چیکار کردی با
من.....

من: جادوت کردم

آرمین: تو فرشته ای

رومو کردم طرفش گفتم: آگه من فرشته ام، تو
چی هستی

آرمین: من گسیم که یه فرشته رو داره

سرمو کردم توی گردنشو یکم بو کشیدم و بعدم
روی گردنشو بوسیدم

خودشو از من جدا کردو گفت: میخوای دیوونم
کنی.....

یه لبخند بهش زدم و گفتم: آرمین داره بوی
سوختنی میاد..... *fati.gh*



پارت #116

آرمین: خانومم بوی پیازاته.....

ازش جدا شدم و گفتم: ای وای آرمین

آرمین خنده کنان از آشپزخونه رفت بیرون

با صدای بلند گفتم: آگه دستم بهت نرسه

اومدی بی حواسم کردی و رفتی

به پیازا نگاه کردم همش سوخته بود اونا رو

ریختم دور یه بار دیگه شروع کردم

آرمین اومد توی درگاه آشپزخونه یه چیزی بگه
که گفتم: آرمین اگر اومدی خودت میدونی

بدو برو بدو

آرمین هم به سرعت با خنده از آشپزخونه دور
شد.....

پسره ی بی شعور....

میزو چیدم و گفتم: آرمین

آرمین بیا ناهار

اومدم اومدم سرمیز

نشست وگفت: خوب خانوم خانوما بکش ببینم
چیکار کردی

آرمین: به به خیلی خوشمزه است

من: واقعا

آرمین: آره

سری تگون دادم وگفتم: خوش حالم که خوش است
اومده

آرمین میگم که نمیخوای بری جنسیت بچه رو
بهشون بگی

من که توی آشپزخونه بودم دایی زنگ زد بهش
گفتم.....

آرمین گفت: خوب کردی

آرمین: شاید امشب رفتیم

ولی خیلی مطمئن نیستم، دلم نمیخواد بهت
توهین بشه

من: آرمین من وقتی میخواستم باهات ازدواج
کنم به همه این چیزا فکر کردم و بهت جواب
بله دادم.....

دستشو گرفتم و گفتم: امشب میریم

نگران من نباش

آرمین: باشه

.....

آرمین: ببین آنیتا نمیخوام به خودت فشار

بیاری

فقط بشین.....

اگر هم چیزی گفتن من خودم جوابشونو میدم

ولی با اون حرفی که اون شب بهشون زدم

دیگه فکر نکنم حرفی بزنن

از ماشین پیاده شدیم

آرمین دستمو گرفت و رفتیم داخل

سلام پسر

سلام ماما

خوبی عزیزم

آره ما خوبیم

آرمین ایندفعه هم خامه گرفت رو کرد طرف

مامانش وگفت:

بفرمایید

اونم ازش گرفت

مامانش رو کرد طرف من وگفت:خوبی؟

آرمین که گفت ما خوبین مادرش فهمید که
منظور آرمین چی بود برای همین بعدشم
گفت: آنیتا کوچولوها چطورن

گفتم: من و کوچولوها هم خوبیم

یه پوزخند برام زد وگفت: خوب پسرم بیا بشین

آرمین فشاری به دستم دادومن کشوند طرف
کاناپه توی سالن

آرمین گفت: دخترا نیستن

نه رفتن بیرون

آرمین: این وقت شب چرا گذاشتی بدن بیرون
مگه صاحب ندارن

خوب پسرم چیکارشون کنم نمیتونم جلوشون
و
بگیرم.....

زن عمو گفت: حالا اونا رو ول کن

بگو بینم خامه این دفعه به چه مناسبتته

آرمین لبخندی به من زد و گفت: رفتیم جنسیت
بچه هارو فهمیدیم

زن عمو: بچه هارو؟

آرمین:آره، دستمو محکم گرفت وگفت:
آنیتا دوقلو بارداره یکی دختر یکی پسر

زن عمو که معلوم بودخیلی تعجب

کرده..*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#117

خلاصه اون شب وقتی رسیدیم خونه من از
خستگی جون نداشتم

زن عمو هم که انگار برق سه فاز بهش وصل
شده بودوقتی آرمین گفت دوقلو

ولی خدایی خیلی خوش حال شد

شایدم اصلا فکرشم نمی کرد که من بتونم برای
پسرش دوقلو بیارم.....

امروز رفتم توی ماه خودم

خدارو شکر دیگه اون تلفن های مشکوک وجود
نداره.....

دیگه کسی بهم زنگ نمیزنه و اراجیف نمیافه

توی همین فکر بودم که یه دفعه گوشیم زنگ

خورد.....

برداشتتم

الو بفرمایید

به به چند وقتی بهت زنگ نزدم خوب زیون در
آوردی.....

بازم این لعنتی

من:چی میخوای؟؟

چرا دست از سرم بر نمیذاری هان

آروم باش، آروم باش

من که کاری باهات ندارم فقط میخوام تاوان
کاری رو که کردی پس بدی

مگه من چیکار کردم

یه دفعه صداش خشن شد وگفت: تو چیکار
کردی؟؟؟

هان؟

از خودت برس

تو سامانو انداختی زندان

تو پدرشو سخته دادی

چی؟ ینی پدرش سخته کرده

به جز سخته، اون دیگه میون ما نیست

حالا هم منتظر باش که یکی از عزیزانتو بگیرم

راستی یه چیز دیگه

شنیدم، کم کم داری مامان میشی

خیلی مواظبشون باش

من: کثافت اسم اونا رو نیار

تا اومدم دوباره حرف بزنم گوشی رو قطع کرد

همین حالا بود که داشتم میگفتم دیگه بهم زنگ

نزده

وای خدا چیکار کنم

گوشی رو گذاشتم کنار

کثافت اشغال

وقتی غذا درست میکردم حواسم به خودم و

غذا ها نبود که دارم چیکار میکنم

دیگه نزدیکای ظهر بود

الاناست که آرمین برسه

داشتم سالاد خورد میکردم

دوباره یاد تلفن امروز افتادم

یه دفعه چاقو رفت روی دستم

آخخخخ

دستمو بریدم

بهش نگا کردم

خیلی عمیق نبود

ولی خیلی خون میومد

داشتم دستمو میشستم که صدای در سالن

و شنیدم

ای وای الان آرمین میاد و میبینه سریع دستمو
از زیر آب کشیدم بیرون.....

سلام به خانومم

همینجوری کنار سینک وایساده بودم دستمو
گرفته بودم پشت سرم

من: سلام خسته نباشی

آرمین: چیزی شده رنگ توی صورتت نیست

من: نه چیزی نیست به خاطر خستگیه

آرمین اومد جلوم وایساد وگفت: دستتو بده

بینم

من: برای چی؟

آرمین: تو بده

دستمو آروم آروم آوردم جلو

تا دستمو گرفت گفت: با خودت چیکار کردی بیا

بینم..... *fati.gh*

آنیتا*

پارت #118

من قیافه ی تو رو بینم میفهمم یه چیزیت

هست.....

من: آرمین عزیزم نفس بگیر، من خوبم

آرمین: خوبی؟ کجا خوبی، رنگ توی صورتت
نیست بعدم میگی خوبم

یه چسب انگشت آورد و زد به دستم

آرمین: حالا داشتی چیکار میکردی

من: سالاد درست میکردم

آرمین: باشه تو برو بشین خودم درست میکنم

من: نمیخواه تو برو

آرمین: نمیخواه میگم برو

یه نگاه بهش کردم و گفتم: قربونت برم

یه بوسی رو گونش زدم ورفتم توی سالن

آنیتا بیا ناهار

رفتم توی آشپزخونه وگفتم: به به آقامون چیکار کرده.....

آرمین: همش به خاطر توعه

من: راس میگی بعدم خنده ای کردم که آرمین گفت: اینجوری نخند

من: چرا

آرمین: چراشو بعدا بهت میگم

من: ایا آرمین اذیت نکن دیگه

آرمین: باشه حالا بیا بشین غذا تو بخور

باشه اومدم

.....

امروز قراره برم دکتر
آخه دیگه تا دو هفته دیگه بچه ها قراره دنیا
بیان خیلی خوشحالم

از یه طرفم اون پسره همش زنگ میزنه و
استرسم زیاد میکنه

هنوز به آرمین هم نگفتم که اینجوری هی بهم
زنگ میزنه و تهدیدم میکنه

نتونستم بهش بگم

گفتم بهش میگم و اونم عصبانی میشه و مثل
خودم استرس میگیره.....

از در خونه زدم بیرون

سوار تاکسی شدم و بهش گفتم میخوام برم این
آدرس

یه خانومم کنارم بود گفت اول باید ایشونو
برسونم گفتم:میشه اول من و برسونین من
عجله دارم

زنه گفت:اشکالی نداره اول ایشونو برسونین

گوشیمو دست گرفتم که به آرمین زنگ بزنم

الو..... سلام..... خوبی..... ممنون.....

خوبم..... میخوام برم دکتر.....نه

مراقبم.....

خیالت راحت..... میگم که نگران نباش.....

خداحافظ.....

آقا ببخشید داریم راهو اشتباه میرید من

میخوام برم مطب، آقا آقا

هرچی صداش زدم انگار نه انگار

یه دفعه همین زنه که کنارم بود یه چاقو بیرون
آورد و گذاشت زیر گردنم.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#119

ای خدا چی شد

شما کی هستین چی میخوان

مرده روشو برگردوند

وقتی دیدمش چشمم از کاسه بیرون اومد

همون دوست آرمین که خونه رو ازش خریدیم

اسمش چی بود؟

چی بود

آهان یادم اومد سیاوش گفتم: کثافت اشغال
چطور تونستی

حالا یادم اومد تورو کجا دیدم تو برادر سامانی

آره

سیاوش: درست حدس زدی خانوم

من: خیلی پستی در تعجبم چرا از اول

نشناختمت

سیاوش: سیمین دهنشو ببند

سیاوش: راستی من دیگه آب از سرم گذشته

هرکاری هم کنم فقط میخوام تورو زجر بدم

میخوام بفهمی دوری از پدرینی چی

اومدم بهش بگم که من چند ساله پدر و مادر
ندارم کثافت توچی میگی که دهنمو بست....

سرمو تکون دادم

نمیداشتم برام چسپ و بزنه بالاخره کار

خودشو کرد

من و بردن توی یه خونه، خونه خیلی بزرگ

بود

من و بردن توی

یکی از اتاقا

انداختم روی زمین که درد بدی توی کمرم

پیچید

حالا اینجا میشینی بینم شوهر جونت نجات

میده یانه

من:چیکار به اون داری کثافت

سیاوش:اونم یه ور قضیه ست

بعدم درو بست ورفت بیرون

لعنتی اشکم میخواست در بیاد

آخه اگر با من کشته مُردگی داره دیگه چرا
میخواد پای آرمین و بکشه این وسط

ینی چی اونم یه ور قصیه ست

واقعا نمی فهمم

الان حدود سه ساعته اینجا هستم و هیچ خبری
ازشون نیست...

دیگه داره از گرما حالم بد میشه که یه دفعه در
باز شد و من راست نشستم

سیاوش: سلام، میبینم خیلی هم حالت بد نیست

من: کثافت خیلی پستی خیلی

سیاوش: میخوام زنگ بزنم به شوهر جونت
بینما و نقدری که نشون میده عاشقته یانه

من: پای اونو وسط نکش عوضی، با اون چیکار
میخوای کنی

سیاوش: نکنه یادت رفته شما دوتا باهم این همه
کارای کثیفو انجام دادین، بعدم اینکه باید بهت
بگم تو هنوز شوهرت نشناختی، هنوز نمیدونی
اون کیه و چیکارست..... *fati.gh*

✿ آنیتا ✿

پارت #120

منظورش از این حرفا چیه ینی چی که من
هنوز نمیدونم اون چیکارست گفتم: تو به
چیزایی که میخوای نمیرسی حالا میفهمی..

گوشیشو دستش گرفت زد روی بلنگو

بعدم یه چیزی گذاشت زیر گلوش که صداشو

تغییر بده

الو

الو سلام

بفرمایید

آقای صالحی؟

با عصبانیتی که توی صداش بود گفت: بله
خودم

هستم.....

سیاوش قهقهه ای زد و گفت: حالا چرا عصبانی
میشی.....

آرمین: تو کی هستی

سیاوش: کسی که الان زنتو توی دستاش داره

آرمین: چی میگی چه مزخرفاتیه که میگی

سیاوش: ساکت باش و گوش کن

من زنتو گروگان گرفتم

میخوام ازتون انتقام بگیرم

چقدر هم عادی این حرفارو میزد

انگار براش مثل یه بازی بچگونه بود.....

آرمین: دروغ میگی، تو اصلا کی هستی، اصلا

چرا میخوای از من انتقام بگیری

سیاوش: من دروغ میگم حالا خودت میفهمی

گوشی رو گرفت سمت منم رومو برگردوندم

طرف مخالف

بهم گفت: دلت میخواد یکی بزخم توی شکمت
آره

راستشو بخوای ترسیدم و گوشه رو گرفتم: الو

آرمین: آنیتا کجایی؟؟؟

آرمین این عوضی من و گروگان گرفته

کیه اون کیه

اون برادر سامانه آرمین

یه دفعه صداش قطع شد ولی بعدش

گفت:عوضی به خدا اگر دستت بهش بخوره

میکشت...

خودتو مرده حساب کن

سیاوش:کاری نکن هویت واقعیتو به زنت بگم

آرمین:لعنتی تو هیچ کاری نمیتونی بکنی، ینی

جراتشو نداری

خودتو به این آدرسی که میفرسم برسون

وگرنه

بخت قول نمیدم بلایی سرش نیارم.....

آرمین همینطور داشت به سامان بدوبیراه

میگفت که گوشی رو قطع کرد

رو کرد طرفمو گفت: حالا می بینیم، شاید به

خاطر

بچه هاشم که شده بیاد

گفتم: عوضی تو هیچی نیستی *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #121

آرمین

وقتی بهم زنگ زد این حرفا رو زد دیوونه شدم

چطور میتونم تحمل کنم.....

توی اتاق بودم همش از این طرف اتاق به این

طرف اتاق میرفتم

اگر آیتا یه چیزیش بشه من طاقت ندارم

خودمو میکشم

منتظرم اون آدرس لعنتی رو بفرسته

ینی واقعا میدونه من شغل واقعیم چیه

اگر واقعا بدونه و به آیتا بگه چی

در اتاق زده شد

بله

منشی اومد داخل ویه پرونده نشونم داد

آقای مهندس یه نگا به این پرونده میکنین

بهش نگا کردم ولی هرکاری میکردم نمیتونستم

تمرکز کنم

گفتم: حالا نمیتونم سریع بیرش تموم قرار

ملاقات‌های امروز

هم کنسل کن...

منشی : ولی آقای مهندس.....

با دادی که سرش زدم گفت : چشم

و بعدشم رفت

صدای گوشیم بلند شد

بهش نگا کردم

چقدر این آدرس برام آشناست

خیلی آشناست

ولی اصلا یادم نمیاد که کجاست

سریع از شرکت زدم بیرون

.....

آنیتا: هنوز حرفای سیاوش درمورد کار آرمین

برام گنگه

ینی چی نمی فهمم

همینجوری داشتم باخودم فکر میکردم

سیاوش با یه سینی وارد اتاق شد

نشست کنارم البته روبه روم وگفت: بخور

گفتم: نمیخوام کثافت، میخوام بمیرم ولی از
تو چیزی نگیرم

سیاوش: عزیزم تو خیلی حیفی چرا آخه با
آرمین ازدواج کردی

تو لیاقتت بیشتر از این چیزاست.....

یه دسته از موهام ریخته بود بیرون از
شالمدستشو گذاشت روی موهام و یکم اونا رو
دور دستش پیچید

خدایا این داره چیکار میکنه دارم دیوونه میشم

گفت: آرمین و ول کن و بیا با من باش بچه هاتم
خودم بزرگ میکنم.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #122

گفتم: تو که میخواستی تا همین الان از من
انتقام بگیری چی شد.....

توی چشماش نگا کردم و سرمو یکم بردم جلو

گفتم: مطمئنی فقط به خاطر اینکه برادرت

افتاده زندان و پدرت فوت شده میخوای از من

انتقام بگیری

سیاوش: شاید فقط اینا نباشه ولی ایناهم یه طرف مساله هست

یه دفعه سرشو آورد جلو لبشو گذاشت روی لبم دستمو گذاشتم تخت سینشو پرتش کردم طرف دیگه یه سیلی خوابوندم توی صورتشو

گفتم: خیلی عوضی هستی خیلی

دستی کشیدم رو لبمو گفتم: خیلی حال به هم زنی.....

اونم کم نیورد موهامو از پشت گرفت وکشید که خیلی دردم اومد گفت: هم تو، هم اون شوهر بی شرف تو به سزای اعمالتون میرسونم.....

داشت همین طور حرف می زد که تلفنش به
صدا در اومد

الو

واقعا اومد خیل خوب باشه بیارینش داخل
رو کرد طرفمو گفت: شوهر جونت اومده

حالا ببین چه سرتون میارم بعدم از اتاق زد
بیرون.....

آرمین

جلو ساختمون وایساده بودم بهش نگا کردم
حالا یادم اومد کی اومدم اینجا

یه بار با سیاوش اومدم

آره درسته با سیاوش اومدم

تا رسیدم جلو در سالن دوتا آدم هیکلی با هفت تیرایی که توی دستشون بود اومدن طرفم....

اول همه جامو گشتن و من و گرفتن و بردن طبقه بالا در یکی از اتاقا رو باز کرد من و پرت کرد داخل اتاق...

.....

آنیتا

در اتاق باز شدو یه نفرو انداختن داخل و دوتا
مردو یه زن هم همراهش بودم

تا سرشو بلند کرد آرمین و دیدم اونم من و
دید....

خواست به سمتم بیاد که اون دوتا گرفتنش و
نذاشتن...

به طرفش رفتم ولی همون زنه نداشت و
گرفتم

آرمین: همه تونو به خاک سیاه میشونم
رییستون کیه هان؟؟..

اون بی شرف کیه؟

بهم نگا کردو گفت: خوبی

گفتم: آره خوبم، ما خوبیم، تو خوبی

آرمین: اومد حرفی بزنه که کشیدنش یه کنارو
یه نفر وارد اتاق شد....

آرمین بهش نگا کردو گفت: سیاوش تو؟

سیاوش: آره من

آرمین: چرا اینکارو میکنی

سیاوش: میخوام امروز تموم رازها تو رو کنم

حتی هرچیزی که از زنت مخفی کردی

آرمین: عوضی خفه شو اگر یه کلمه دیگه حرف
بزنی میکشمت

سیاوش: تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی فهمیدی

آرمین: اگر یه کلمه دیگه حرف بزنی نابود
میکنم....

داشتم با دقت بهشون نگا میکردم رو کردم
طرف آرمین و گفتم: آرمین این عوضی چی
میگه؟؟!!....

آرمین: عزیزم هیچی نیست همش حرفای
مزخرفه

سیاوش: مزخرف؟ حالا بهتون میگم چی
مزخرفه..... *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #123

آرمین: سیاوش چرا اینکارو میکنی هان چرا؟...

سیاوش: یادته چند سال پیش توی اون کشتی
لعتی چه معامله ای شد.....

اما هیچکس رییسشو نمیشناخت آره یادته

هیچکس نمی دونست اون رئیس جوونی که

هیچکس ندیدتش کیه....

اون مرد نقابدار کی میتونه باشه که هیچکس تا
حالا نتونسته اونو از پا در بیاره....

ولی تو به اون شلیک کردی.....

اصلا از حرفاشون سر در نمیآوردم...

ینی چی که آرمین به سیاوش شلیک کرده

آرمین: نکنه تو.....

سیاوش: آره من همونم من دیگه آب سرم

گذشته فقط میخوام تورو بکشم.....

آرمین: تو یه خلافکار بودی که برای همه ضرر

داشتی میخواستی برای سود بیشتر مردم بی

گناهو معتاد کنی....

سیاوش:اون آدمی که پنج سال قبل دیدم با
حالا خیلی فرق کرده

پسری که هیچی براش مهم نبود و خیلی کله
شق بود حالامیبینم که بخاطر زنش اومده
اینجا....

شاید فقط برای بچه هاته

منتظر بودم ببینم آرمین چی میگه....

آرمین:خفه شو عوضی دلم نمیخواد حتی
اسمشون هم به زبون بیاری مخصوصا زنمو
فهمیدی؟؟؟

تقلا می کرد که از دستشون خلاص بشه بره
طرف سیاوش ولی نمیداشتن و گرفته
بودنشون....

رو کرد طرف من و گفت: میدونی این شوهر بی
شرفت چه چیزایی رو ازت مخفی کرده اون یه
پلیسه پلیس اون زندگی من و خراب کرد به
خاطر اون گلوله دوسال توی تخت بودم ولی
روحیه مو برای انتقام نگه داشتم....

به منم گفت: توهم اون کارا رو کردی

رو کردم طرف آرمین و با اشک گفتم: آرمین این
چی میگه هان

آرمین: آئیتا به خدا من میخواستم بهت بگم ولی
موقعیتش پیش نمیومد من اصلا نمیخواستم
توی این موقعیت تورو توی استرس قرار
بدم.....

سیاوش گفت: محسن اون تفنگ و بده

داد زدم: عوضی میخوای چیکارش کنی

تورو خدا من و بکش اونو ول کن

سیاوش: میخوام زجرت بدم

با این حرفش تیری ول کردو زد توی پای آرمین

که باهمین صدا، صدا آژیر های پلیس بلند شدو
منم باهاش از هوش رفتم و دیگه چیزی
نفهمیدم *fati.gh*

✿ آنیتا ✿

پارت #124

آرمین

قبل از اینکه پیام بهشون گفتم که میخوام پیام
و آنیتا رو نجات بدم...

وقتی بهم شلیک کرد آنیتا هم از هوش رفت

ولی پلیسا تا صدای شلیک گلوله رو شنیدن
حمله کردن

چقدر سعی کردم که به آنیتا بگم من پلیس
مخفی هستم

خانوادم اصلا نمیدونستن

من یه دفعه توی این کار کشیده شدم

وقتی شلیک کرد درد بدی توی پاهام پیچید

یکیشون با شتاب اومد وگفت: سیاوش سیاوش

پلیسا اومدن

یورش آورد طرفم و گفتم: عوضی مگه نگفتی
تنهایی اومدی، با این حرفش یه گلوله زده
کتفم

اون نامرد قلبمو نشونه گرفت ولی من تکون

خوردم و خورد توی کتفم

همش چشمم روی آنیتا بود من افتادم روی
زمین

اون دوتا من و ول کردن و رفتن سیاوشم رفت

خودمو رسوندم به آنیتا

کنارش که رسیدم دستشو گرفتم ولی بی هوش

شدم

.....

آیتا

وقتی به هوش اومدم هیچی یادم نبود

به خودم نگا کردم

دستی به شکم کشیدم و همه چیز یادم اومد

نفسم توی سینم حبس شد

آرمین تیر خورد

روی شکم بخیه بود

بچه هام

سریع بلندشدم، سرم و از توی دستم کشیدم

درو باز کردم و افتادم داخل راهروی

بیمارستان

میگفتم: آرمین

آرمین

فقط سراغ آرمین و میگرفتم

نمیخوام بگم که توی اون لحظه بچه هامو یادم

رفته بود

ولی آرمین از هر چیزی برام مهم تر بود

سریع یکی از از پرستارها اومد سمتم

عزیزم چی شده چرا اینجوری میکنی

شوهرم شوهرمو میخوام

عزیزم تو بیا نگران نباش

نه نمیخوام یامن و میبری پیشش یا همه اینجا

رو میگردم

آخه عزیزم تو تازه سزارین شدی بخیه هات باز

میشه.....

اشکال نداره، فقط گریه میکردم و این حرفا رو
میزدم.....

باشه باشه تو بیا بشین روی این صندلی
نشستم.....

گفتم: بچه هام بچه هام چی؟؟

یه لحظه وایساد وگفت: عزیزم بچه هات سالم
سالمن

مطمعن باش

وقتی اینو گفت خیلی خوش حال شدم

ولی آرمانم، آرمانم چی؟؟

داشت من و می برد توی یکی از اتاقا

ینی آرمین توی بخشه

خدایا خیلی دوست دارم

خوب عزیزم اینم شوهرت

وقتی رسیدیم خواب بود

کنارش نشستم

دستشو گرفتم و گریه کردم

خدایا خودت بهم صبر بده

خوابم برده بود هیچی نفهمیدم و بی هوش

شدم

وقتی بیدار شدم دوتا چشم خوشکل داشت بهم
نگامی کرد

آروم زمزمه کردم: آرمین

آرمین: شما؟... *gati.gh*

آنیتا*

پارت #125

یه دفعه جا خوردم

گفتم: آرمین چی میگی منم آنیتا.....

آرمین: من نمیدونم تو کی هستی

من: آرمین منم زنت

آرمین: خانم من شما رو نمیشناسم چقدر بهتون
بگم

یه دفعه ندونستم چی شد داد زدم و گفتم:
دکتر

خودمو از اتاق انداختم بیرون و گفتم
:دکتر، دکتر

یکی از پرستارها بهم رسید

نمیدونم این زنمو آیلین و آیسا کجا هستن

عزیزم چی شده

شوهرم شوهرم من و نمیشناسه

گریه میکردم حرف میزدیم که افتادم روی دست
پرستار

بهوش که اومدم بچه ها کنارم بودن

دوتا پرستار هم کنارم بودن

سلام عزیزم به هوش اومدی، ببخشید ولی بچه

هات احتیاج به شیر مادرشونو دارن

گفتم: من چند وقته مگه اینجا هستم

یه هفته

چشمام میخواست از کاسه بیرون بیاد

گفتم: میخوام با دکتر شوهرم صحبت کنم

همین

الان

ولی اخه

همین که گفتم اگر شوهر نداشته باشم بچه ها

به چه دردم میخورن

جیغی زدم و گفتم: دکتر و خبر کنین

رو کردم طرفش و گفتم: هرچی بخوای بهت پول

میدم

فقط دکترو بیار اینجا همین الان

پرستار:باشه به این کارا نیاز نیست میارمش

پرستار اون یکی:حالا بیا بهشون شیر بده

با عصبانیت رو کردم طرفشو گفتم:نمیفهمی

مگه که میگم اول دکترو.....

چقدر بی رحم شدم مگه این بچه ها چه گناهی

دارن که این کارو میکنم حتی بهشون نگاه هم

نکردم....

در باز شد یه دکترو میانسال اومد داخل

وگفت:سلام دخترم، کاری داری

با اشک توی چشماش نگا کردم و گفتم: آقای
دکتر

شوهرم

شوهرم چش شده

چرا من و نشناخت

بهم لبخند زد گفت: میدونم یکم شُکه شدی ولی

جای نگرانی نیست، شوهرت حافظه شو برای

مدت کوتاهی بر اثر فشار زیاداز دست داده،

ضربه به سرشون

نخورده ولی فشار دردش خیلی زیاد بوده خیلی

طول نمی‌کشه که حافظه شو به دست

میاره.....

گفتم: میتونم ببینمش.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#126

آخه یه بار رفتم پیشش هیچی یادش نبود

روکرد طرف بچه ها وگفت: میدونم دخترم که

ناراحتی ولی این بچه ها چه گناهی کردن

بهشون شیر بده

بعدم رفت بیرون

رو کردم طرف پرستار گفتم: میشه بچه هامو

یکی یکی بذاری توی بغلم....

پرستاره که انگاری خیلی خوش حال شده بود

یکی از بچه هارو گذاشت توی بغلم

وقتی شیرشون دادم با خودم گفتم: چرا این

کارو کردم

.....

آرمین

این دختره کی بود

چرا اومد وگفت زنتم

همینجور توی همین فکرا بودم که یه خانم دوتا
دختر وارد شدن

آخه چند باری دیگه هم اومده بودن و من گفتم
اونارو نمیشناسم و اصلا نذاشتم حرفی بزنین
اونا هم چیزی نگفتن...

خانومه گفت: سلام پسرِ ماما خوبه

وقتی گفت ماما تعجب کردم که پشت سرش
دکتر هم اومد

اومد جلومو گفت: خوبی آقای صالحی؟

گفتم: با من هستین

آقای دکتر: میدونم یکم این چیزا برات گنگ
هست

ولی این خانم مادرته و این دونفر هم خواهراتن

آقای صالحی شما حافظه تونو برای مدت
کوتاهی از دست دادین....

به زودی به دست میارین حافظه تونو، همه
چیزو.....

گفتم: پس اون زنی که اون روز اومد توی اتاقم

آقای دکتر: درسته اون واقعا همسرتون بود

شما تیر خوردین آخه...

دیگه ادامه ندادو گفتم: بهتره بقیه چیزا رو
خانومتون براتون بگه.....

دکتر: نمیخوای بچه هاتو ببینی

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: بچه هام

آقای دکتر من نمی فهمم چی میگی لطفا واضح
حرف بزنین

اون سه تا خانوم هم داشتن به ما نگاه میکردن

آره خانومتون دوقلو باردار بودن

من: آقای دکتر دیگه نمیخوام بشنوم، بسه

آقای دکتر: خیل خوب باشه من شماروبا
مادرتونو دوتا خواهرتون تنهاتون میذارم

از اتاق رفت بیرون و همون خانومی که دکتر
گفت مامانمه

اومد جلو وگفت: عزیزم میدونم هیچی یادت
نمیاد ولی ما که تورو می شناسیم

گفتم: نمیخوام ناراحتتون کنم ولی من هیچی
یادم نمیاد..... *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #127

آنیتا.....

از همون موقع که رفتم پیش آرمین دو روز
میگذره من دیگه نرفتم بینمش

با اینکه دلم براش خیلی تنگ شده

اون بهم قول داده بود که من و میبره پیش عمو
ولی دیگه نمیتونه

وقتی آرمین گفت من اسم دخترمون و تو اسم
پسرمون و انتخاب کن خیلی خوش حال بودم

ولی حالا نمیتونم بدون اون اسمی روی بچه
هام بذارم خدا کنه هرچه زود تر حافظ برگرده
من

طاقت ندارم....

به بچه ها خیلی وابسته شدم

همش دعا میکنم که توی این موقعیت سخت
بلایی سرشون نیومدوگرنه من از اینی که
هستم نابود تر میشدم....

من امروز مرخص شدم و یه پرستار گرفتم که
از اینجا تا خونه کمک کنه....

وقتی به خونه رسیدیم تموم اتفاقات خوب و
بدو،دوباره به یاد آوردم....

خانواده آرمین حتی نیومدن بچه هارو ببینن

آخه زن عمو نمیخواد من و بیینه ولی اینا که
نوه هاش هستن....

دکتر گفته ده روزه میتونیم بخیه هارو بکشیم

.....

آرمین

هرچی با خودم تلاش می‌کنم که برم اون زنی
که اون روز اومد دیدنم و بیینم نمیتونم، حتی
اسمشم نمیدونم

ینی من عاشقش بودم

اون عاشقم بوده

بچه هامون چی اونارو چی با عشق به دنیا
آوردیم.....

امروز قراره مرخص بشم بنظرم اونا هم مرخص
بشن.....

هنوز نرفتم بچه هارو ببینم، نمیتونم بهشون نگا
کنم

خدایا خودت کمک کن.....

صدای درو شنیدم

بفرمایید

سه تا مرد وارد اتاق شدن

گفتم: کاری داشتین

یکیشون اومد جلو گفتحالتون بهتره

ممنون.....شما؟.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#128

یکم بهم نگا کردن و همون اولی گفتم:میخوایم
یه چیزایی بهترتون بگیم.....

ولی به خاطر اینکه شما حافظه تونو از دست

دادین نمیتونین

الان به یاد بیارین

من: نمی فهمم منظورتون چیه

گفت: بی مقدمه میگم من همکار شما هستم و
شما هم یه پلیس مخفی هستید که برای
مردمش کار میکنه.....

وقتی اینو گفت زندگیم روی سرم خراب شد

دیگه نمیخواستم حرف بزنم

گفت: میدونم یکم گیج شدین ولی هیچکس
نمیدونه که شما پلیس مخفی هستید و نباید به
کسی بگین

چون زندگی خودتون به خطر میوفته

گفتم: حتی خانوادمم نمیدونن؟

گفت: نه نمیدونن فقط خانومتون میدونن
که اونم خیلی وقت نیست.....

با خودم گفتم چرا زنه میدونه ینی من اینقدر
بهش نزدیک بودم

گفتم: من برا چی....

گفت: خوب ببینین ما قبل از اینکه پیام پیش
شما اول پیش خانومتون بودیم

برای همین اگر از ایشون سوال کنین خیلی
بهتره

تا مابراتون بگیم

چون ما نقش مهمی نداشتیم

من: چرا همه میگویند برواز خانومت پیرس چرا؟

گفت: ما دیگه باید بریم شرمنده

رفتن و به هیچ کدوم از سوالات من جواب
ندادن

من ینی باید با اون زن توی یه خونه باشم

آخه من که اونارو نمیشناسم

بچه هام چی اونارو چیکار کنم من پدرشونم

با خودم گفتم پدری که هنوز نرفته اونارو ببینه

به چه درد میخوره

توی همین فکر بودم که در باز شد دکتر وارد شد

خوب آقای صالحی امروز بعد از ظهر مرخص میشین

خوش حال شدم ینی از این زندان میرم بیرون....

.....

آنیتا

دوسه نفر که پلیس بودن اومدن خونه همرام حرف زدن در مورد پلیس بودن آرمین و منم

همه چیز و بهشون گفتم

اونا هم گفتن سیاوش توی درگیری کشته شده

من دلم نمیخواست آدمی کشته بشه ولی اون
خیلی آدم بدی بود

هنوزم دلم میخواد دفتر خاطراتمو بردارم

اتفاقای این چند وقت بنویسم

اتاقی که برای بچه ها آماده کرده بودیم خیلی
خوشکل بود

ولی من بدون آرمین میمیرم

بچه هارو گذاشتم سر جاهاشون

بخیه هام خیلی درد میکرد آخه سزارین هم
کرده بودم

به پرستار گفتم مواظبشون
باشه.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #129

خودمم رفتم توی اتاق خودمون

دفتر خاطراتمو برداشتم.....

آرمین هنوز این دفتر ندیده

همه اتفاقات این چند وقت که روم سنگینی

می کرد ریز به ریز نوشتم و خودمو خالی کردم

با هر کلمه ش هم گریه کردم

اونو گذاشتم توی کمد

نمیدونم آرمین کی مرخص میشه اصلا خبر
ندارم.....

ظهر بود و من شیر بچه هارو دادم و
گذاشتمشون سر جاهاشون

بعدم خودم لنگون لنگون اومدم توی آشپزخونه

پرستار: خانم شما نباید تکون بخورین

خدایی نکرده بخیه هاتون باز میشه

گفت: خانومایی که زایمان میکنم حداقل تا به هفته توی تخت میخوابن شما چطور الان بلندشدین و دارین راه میرین

بهش نگا کردم و گفتم: اشکال نداره....

بعدم با غرور گفتم:
من مثل بقیه نیستم...

اونم چیزی نگفت

پرستار: بفرمایید سر میز

وقتی غذا خوردم گفتم: من خیلی خسته هستم

حواست به بچه ها باشه اگه اتفاقی برایشون
بیفته تورو مقصر میدونم

شاید امروز شوهرم بیاد پس حواست باشه و
همه چیزو آماده کن

پرستار: چشم خانم خیالتون راحت ولی شما که
خیلی چیزی نخوردی
من: میل زیادی ندارم..

رفتم توی اتاق ویکی از پیراهن های آرمین
گرفتم توی بغلمو تا تونستم گریه کردم و خوابم
برد

.....

آرمین

من تازه فهمیدم که پدرم مریضه و نمیتونه بیاد

ولی نگفتن مریضیش چیه...

مامان و آیسا و آیلین اومدن دنبالم و من و

بردن خونه

ماشین و ایساد

گفتم: اینجا کجاست؟

مامان گفت: اینجا خونه باباته دیگه

گفتم: مگه من خونه ندارم

بهم نگا کردن و مامان گفت: چرا ولی خواستم تا
حالت خوب میشه پیش خودم باشی

با خودم گفتم

درسته که زنمو یادم نمیاد ولی این دیگه خیلی
بی انصافیه که اونارو ول کنم و پیام اینجا
اصلا چرا میخوان من و بیارن اینجا.....

چرا همش سعی دارن اونارو از من دور کنن
حالا که روزگار با من اینجوری کرده من باید
همه چیزو از دهن زنم بفهمم....

گفتم: من میخوام برم خونه خودم

آیسا: اما داداش.....

همین که گفتم من پیاده نمیشم به راننده بگو
من و بیره....

به هم نگا کردن و مامان گفت: همیشه یه دنده
بودی و هستی

خیل خوب میگم راننده بپرتت... *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #130

اونا رفتن داخل راننده من و برد خونه خودم

نمیدونم اونا مرخص شدن یا نه.....

راننده کمکم کرد تا از ماشین پیاده شدم وقتی
ایفن و زد در باز شد و فهمیدم که اونا خونه
هستن استرس داشتم

در که باز شد با حیرت به خونه نگا کردم ینی
اینا همش مال منه

راننده کمکم کردو رفتیم داخل تارفتیم یه یه
زن که بهش می خورد 32.33 سالش باشه اومد
وگفت:سلام آقا

این من و از کجا میشناسه

گفت:خانوم حالشون زیاد خوب نبود رفتن
اتاقتون استراحت کنن

یکم با خنده گفت: اگر میخواین دوقلوها تونو
هم ببینید اتاق کناری اتاق خودتون هستن

گفتم: من و راهنمایی کن به سمت اتاق بچه ها

پرستار: چشم

خیلی پاهام درد میکرد ولی باید تحمل
میکردم

گفتم دیگه بد تر بود

وقتی بچه ها رو بغل کردم یه حس آرامشی بهم
دست داد که این چند روزی که توی بیمارستان
بودم

ومیدونستم بچه ها توی بیمارستان هستن بهم
دست نداده بود...

دستگیره درو کشیدم و رفتم توی اتاق
خوابمون

وقتی درو باز کردم یه نفر روی تخت دیدم
رفتم بالای سرش آره همونه که همون روز توی
بیمارستان اومد توی اتاقم

آره این زنده ولی من اصلا نمیشناسمش

چقدر خوشکله ینی من لیاقتشو دارم.....

ینی واقعا اون من و دوست داشته

توی همین فکر بودم که یه پیراهن مردونه توی
بغلش دیدم

توی صورت رد اشکهایی بود که پی در پی روی
صورتش باریده بود.....

ینی این پیراهن منه

اون برای من گریه میکرده....

یه دفعه دهنم بسته شده

آخه دوتا چشم خوشکل زُل زده بود به

من..... *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #131

آنیتا

وقتی چشمامو باز کردم آرمین و بالای سرم
دیدم.....

چند ثانیه ای توی چشماش زل زدم

ولی زود به خودم اومدم.....

نشستم توی تخت داشت بهم نگاه می کرد

گفتم: سلام

آرمین: سلام

اومدم بلندشتم که جای بخیه ها درد گرفت

دست گذاشتم زیر دلم و گفتم: اخیخی

آرمین تکونی به خودش داد که دستمو بگیره

ولی چطوری!!!؟؟؟

اون که از من داغون تر بود برای همین

دستمو به علامت ممنون آوردم بالا

پیراهن آرمین و دستم گرفتم و رفتم سراغ کمد

لباسا.....

درو باز کردم در کمد مانعش میشد که من و

ببینه...

بوسه ای روی پیراهنش زدم و آویزونش کردم

درشو بستم ولی تا او مدم برگردم دیدم پشت

سرمه دستمو گذاشتم روی قلبم

گفت: اون پیراهن من بود؟.....

جوابشو ندادم او مدم برم که با دست سالمش

دستمو گرفت و گفت: سوال من جواب نداشت؟.

بهش نگا کردم و گفتم: نه

جلوم و ایساد گفتم: ببین من حتی اسمتم

نمیدونم

پس باهام اینجوری رفتار نکن من هیچی

نمی فهمم

نمیتونم مثل گذشته باهات رفتار کنم

باید بهم فرصت بدی باید کمک کنی بعدم
دستمو ول کرد

اومدم برم ولی دلم نیومد حتی اسمم هم ارزش
دریغ کنم

پشتم بهش بود گفتم: اسمم آیتاست و از اتاق
زدم بیرون

رفتم به بچه ها رسیدم و بهشون شیر دادم.....

خیلی کلافه بودم

رفتم توی آشپزخونه بخیه هام درد میکرد

ولی نمیدونم چرا لجبازی میکردم و از جام بلند
میشدم

پرستار:ای وای خانم بفرمایید اینجا بشینید

شما نباید تا چند روز بلند شین چرا این کارو
میکنین

گفتم:اشکال نداره

یه چیز خنک بیار واسم

چشم

.....

آرمین

چطور میتونم نادیدش بگیرم نمیتونم نه

نمیتونم

من باید گذشته رو به یاد بیارم

وقتی دیدم با اون پیراهن خوابیده بود از
خودم بدم اومد که حتی اسمشم
نمیدونستم.....

کلافه شدم و رفتم بیرون

رفتم توی آشپزخونه آیتا هم همونجا بود

پرستار: سلام آقا

منم جوابشو دادم

بهش نگا کردم هر لحظه داشت چشماشو روی
هم فشار میداد

نکنه درد داره.....

پرستار: خانم چیزی شده؟

آنیتا: نه خوبم

پرستار: ولی آخه رنگتون پریده

دادی سر پرستاره زدوگفت: بهت میگم چیزیم
نیست تو کارایی که به تو مربوط نیست

دخالت

نکن، وگر نه اخراجی، فهمیدی؟.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#132

پرستاره که انگار خیلی ترسیده بود گفت:چشم

خیلی تعجب کردم چرا اینجوری باهاش رفتار

کرد

اون فقط حالشو پرسید

از آشپز خونه خارج شد و رفت بیرون توی

حیاط.....

.....

آنیتا

شام خورده بودیم و من میخواستم بخوابم
ینی آرمین میاد توی اتاقمون

خدایا چطور تحمل کنم

من آغوش گرمشو میخوام

نمیخوام باهم مثل مجسمه باشیم

رفتم به بچه ها شیر دادم و پرستار گذاشتم

بالای سرشون

خودمم خیلی مهر بچه ها به دلم نشسته

آخه کدوم مادری که از بچه هاش بدش بیاد

روی تخت نشستم

صدای در اومد

آرمین اومد داخل

بی مقدمه گفتم: اون کمد، لباسات داخلش هست

میتونی راحت باشی و لباساتو عوض کنی

سری تکون داد و رفت به سمت کمد

رومو کردم طرف مخالفش

که البته از چشمش دور نموند

روی تخت دراز کشیدم

آرمین اومدو کنارم دراز کشید

دلم میخواد بغلش کنم ولی نمیتونم اون الان

بهم هیچ حسی نداره

موهامو باز کردم که از بلندی زیاد رفت طرف

آرمین.....

تره ای از موهام ریخت کنار بالشتش ولی

هیچی نگفت.....

.....

آرمین

وقتی موهایش ریخت کنارم، موهاشوبو کردم

برام یه بوی آشنا رو میداد انگار که من خیلی
این بو رو دوست دارم.....

میخواستم صداش بزنم ولی نمیتونستم اسمشو
به زبون بیارم

گفتم: آنیتا؟

با لرزشی که توی صداش بود گفت: بله

گفتم: میخوام یه چیزی ازت بپرسم

گفت: بپرس

گفتم: ما چجوری باهم ازدواج کردیم

یکم مکث کرد انگار که نمیخواست جواب بده

گفت: خوب ما دختر عمو پسر عمو هستیم

وقتی اینو گفت خیلی تعجب کردم

گفتم: واقعا؟

آره واقعا

گفتم: من میخوام همه چیز و بدونم

از من نخواه همه چیزو بهت بگم من

نمیتونم تو خودت باید به یاد بیاری اینطوری
هم من و عذاب میدی هم خودتو....

بعدم روشو کرد اون طرف

صدای حق حق گریه شو شنیدم.. *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #133

آنیتا

بعد از اون شب هیچ اتفاق خاص دیگه ای

نیفتاد

دیروز رفتم و بخیه هامو کشیدم.....

رفتم طرف سالن آرمین جلو تلویزیون نشسته
بود و کنترل و توی دستش گرفته بود

رو به روش نشستم تا من و دید چشم دوخت
به تلویزیون

به دستاش نگا کردم

داشت کنترل تلویزیونو توی دستاش میشکست

گفتم: اگر میخوای چیزی بگی بگو چرا به اون
کنترل فشار میاری

آرمین: دیگه نمیتونم باید همه چیزو بهم بگی

دیگه طاقت ندارم، دارم نابود میشم

رفتم کنارش نشستم و گفتم: فکر میکنی برای
آسونه.....

میدونی من دارم چه فشاری تحمل میکنم

دلم میخواست الان وضعمون جور دیگه ای
می بود ولی نیست

تردید داشتم ولی دست بردم جلو و دستشو
گرفتم با تعجب بهم نگا کرد

گفتم: میدونم برات سخته ولی یکم به یاد بیار

خیل خوب کمکت میکنم من آرزومه تو همه
چیزو به یاد بیاری

گفتم: تو پدرتو یادت میاد؟

گفت: من چیزی یادم نمیاد ولی مامانم گفت که
مریضه.....

من: ببین آرمین میخوام یه چیزی بهت بگم
که کم کم به یاد بیاری همه چیزو شاید با این
خاطره تلخی که بهت یادآوری میکنم
چیزهای دیگه رو به یاد بیاری

بابات مریضه و سرطان داره قبل از اینکه
اتفاقی برایش بیفته از ما یه خواهشی کرد

آرمین: ینی بابای من سرطان داره؟؟

اون خواهشش چی بود؟؟

یکم مکث کردم و گفتم: منو تو.....

خوب من و تو.....

آرمین: خوب من و تو چی؟

من و تو با اجبار بابات با هم ازدواج کردیم

یه دفعه مات و مبهوت شد

گفت: ینی ما هم دیگه رو دوست نداریم؟

یکم دست پاچه شدم و گفتم: اینو دیگه خودت

باید بفهمی

بهم نگاه کرد گفتم: داری من و سر دوراهی قرار
میدی.....

من: آرمین به خدا من نمیخوام اذیتت کنم
ولیاور کن ما سختی های زیادی کشیدیم که تا
به اینجا رسیدیم اینو بدون اگر تو یه چیزیت
میشد زندگی من نابود میشد

یه دفعه بلند شدو رفت طرف اتاق

.....

آرمین

داشتم چی می شنیدم

ینی من آنیتا رو دوست داشتم یانه؟

خدایا خودت کمک کن تا بتونم همه چیزو
به یاد بیارم

امروز قراره برم کچ پامو باز کنم

یکم با آنیتا سر سنگین تر شدیم

رفتم و دوش گرفتم..

وقتی اومدم بیرون آماده شدم....

من آماده بودم تاکسی هم آماده کرده بودم تا

برم بیمارستان

از اتاق اومدم بیرون...

وقتی به سالن رسیدیم آنیتا جلو در سالن
وایساده بود رفتم جلو و گفتم: جایی میخوای
بری؟

اره میخوام با تو پیام

من: من خودم میرم احتیاجی نیست

آنیتا: وقتی ماشین هست چرا با تاکسی بری

گفتم: مگه تو ماشین داری

آنیتا: آره دارم، تو خودتم ماشین داری

با تعجب نگاهش کردم گفتم: پس کجاست چرا
من ندیدم

اون طرف حیاطه خیلی توی دید نیست

خیل خوب بیا بریم دیگه طاقت ندارم، این گچه
دست و پامو گرفته

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.. *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #134

آقای دکتر پای شوهرم دیگه کاملا خوب شده؟

دکتر: بله دیگه هیچ مشکلی نیست

خوب کتفیش چی.....

اونم جای نگرانی نیست ولی تا یک ماه اگر
میشه چیز سنگین بلند نکنن

من:بله چشم....

آرمین انگاری حواسش به این جاها نبود

دکتر:آقای صالحی حالتون خوبه، حرفامو

متوجه میشین

آرمین سرشو تکونی داد وگفت:بله بله میدونم

میفهمم.....

تو راه برگشت بودیم من پشت فرمون نشسته
بودم، آرمین ساکت بود گفتم: چیزی یادت
نیومده

آرمین: نه هیچی

گفتم: خیل خوب عصبانی نباش همه چیزو به
یاد میاری...

دکتر گفت باید امیدوار باشیم

آرمین: من دارم دیوونه میشم بعد تو داری
میگی امیدوار باش

دیگه تا خونه هیچ کس حرفی نزد

ناهار خوردیم

قراره بعد از ظهر بچه هارو ببرم برای چکاب
کامل.....

روی تخت دراز کشیده بودم که آرمین درو باز
کرد و اومد داخل

روی تخت نیمخیز شدم.....

آرمین: چرا بیداری؟

من: هنوز خوابم نگرفته؟؟

اومد و کنارم دراز کشید

وقتی کنارم انگار دنیا رو بهم میدن

هیچ حرفی نزدیم من کم کم خوابم برد ولی تا
وقتی بیدار بودم آرمین و کلافه میدیدم...

.....

آرمین

آرمین نه با من اینکارو نکن تورو خدا

تو هرزه ای هرزه

تو به من خیانت کردی

چرا با اون بودی هان چرا؟؟؟

یه دفعه یه نفر دیگه اومد توی خوابم که اونو
نمی شناختم گفت: تو با آنیتا بد کردی

تو حرفشو باور نکردی

اون همه کارهایی که باهاش کردی رو مینویسه
واشک میزیره، تقاص همه چیزو خدا ازت
میگیره

.....

یه دفعه از خواب بلند شدم

این چی بود، چه خوابی بود؟؟؟

من با آنیتا چیکار کردم.....*fati.gh*



پارت #135

خیلی اعصابم خورد بود

بلند شدم هر چی روی میز بود رو ریختم پایین

در کمدمارو باز کردم..

به لباسام نگا کردم دلم میخواد همه شو نو

آتیش بزنم چون جای من اینجا نیست

چرا اون کارو باهاش کردم

ینی چی گفت که اون خاطراتش و مینویسه

ینی واقعا مینویسه اگر اینطوره پس باید همین
جاها باشه

کشو هارو میگشتم

همه جارو گشتم ولی چیزی نبود

کسی خونه نیست

توی کشوی عسلی نگاه کردم داخلش دوباره یه
کشو مخفی بود

اونو باز کردم یه دفتر بود آره پیداش کردم

خودشه

از اولش شروع کردم

دوساعت بود که سرم روی این دفتر لعنتی بود

با هر کلمه ایش که میخوندم از خودم متنفر

میشدم من چه آدم بدی بودم

چه کارا که باهاش نکرده بودم

ولی عشقی که بهش داشتم چی، ینی میتونم

اینو نادیده بگیرم

باید برم با بابام حرف بزنم

اون که می گفته دیگه میخواد بمیره چرا هنوز

زندست.....

با حرفی که زدم پشیمون شدم آخه من که
انتظار نمیکشم که بابام بمیره ولی....

من و آنیتا قرار گذاشتیم که اسم بچه هامو با
هم بذاریم

حالا یادم اومد که یه روز به پرستار گفتم آنیتا
اسم بچه هارو نداشته گفت نه

اون فقط به خاطر من اینکارو کرده

همینجوری داغون افتاده بودم جلو تخت همه
چیز به هم ریخته بود و دفتر آنیتا هم دستم

بود

از سر عصبانیت داد بلندی کشیدم که گوش
خودمم درد گرفت

.....

آنیتا

وارد خونه شدم

صدا نمیومد

یه دفعه صدای داد آرمین از توی اتاق خوابمون

اومد بچه هارو گذاشتم پیش پرستارشون و

دویدم سمت اتاق

وقتی درو باز کردم شکه شدم

آرمین همه جارو ریخته بود به هم

جلوی تخت نشسته بود و دفتر خاطرات منم
دستش بود

کاش اونروز دستم میشکست و بقیه شو
نمی نوشتم.....

رفتم جلوش نشستم و با گریه گفتم: عشقم آخه
چرا با خودت اینجوری میکنی؟

بعد از این اتفاقات اولین باره بهش میگم عشقم

برای همین شکه شد از سر جاش بلندشده
گفت: به من نگو عشقم

به من نگو من لیاقت تو رو ندارم

وسط اتاق راه می‌رفت و این حرفا رو میزد

اومدم برم سمتش که یه دفعه یه چیز تیزی

رفت توی پام.. *fati.gh*

✿ آنیتا ✿

پارت #136

گفتم: آخخخخ

تا اینجوری گفتم آرمین برگشت طرفم

آرمین: چی شد؟

پامو که بلند کردم خون میومد افتادم توی بغل
آرمین اونم نشست روی زمین

آرمین: آیتا من غلط کردم نمیخواستم اینجوری
باشه

بازم بهت صدمه زدم بین من کنارت باشم تو
همش ضربه میبینی

بی مقدمه گفتم: چرا بهم نگفتی پلیسی

با این حرفم شکه شد

آیتا بین من هنوز همه چیزو یادم نیومده

ولی وقتی دفتر خاطراتتو خوندم با حرفی که
وقتی توی بیمارستان بودم اونا بهم زدن یادم
اومد

برای جون خودتون ضرر داشته اگر میدونستین
من پلیسم

حتی مامان بابامم نمیدونستن

خجالتو گذاشتم کنار

گفتم: آرمین من دیگه طاقت ندارم من نمیتونم
دیگه دوریتو تحمل کنم من فقط تورو میخوام

من اون آرمین سابق و میخوای

نمیدونی وقتی اون روز اومدم توی اتاقتو
گفتی من و نمیشناسی چه حالی شدم خورد
شدم

آرمین یه دفعه گفت: بیا اسم بچه هارو انتخاب
کنیم

اول یکم شکه شدم آخه یه دفعه گفت
با گریه گفتم: واقعا؟

آرمین: آره

من: قرار بود اسم پسرمونو من بگم

اسم هردومون اولش آ هست پس اسم بچه
هارم با همین جور کنیم.....

با عشق توی چشماش نگا کردم و گفتم: خوب
حالا بگو ببینم اسم دخترمونو چی میداری

بدون فکر کردم گفت: آرام

گفتم: اسم خوشکلیه ولی فکر نکنم مثل اسمش
آرام باشه

آرمین: آره خودمم همین فکرو میکنم

من اسم پسرمونو آراد میدارم

گفتم: آرمین میدونی من برای بچه ها شناسنامه
گرفتم

آرمین: ینی اسماشونو..

حرفشو قطع کردم و گفتم:دقیقا همین دوتا
اسمیه که من و تو گذاشتیم

آرمین:تو چطور فهمیدی که این اسمو میگم

خوب میدونی من مجبور بودم تا یه اسمی
بذارم برای بچه ها

قلبم بهم میگفت تو این اسمو دوست داری...

چند باری هم وقتی یه جایی می دیدی میگفتی
خیلی خوشکله

ولی نه خودم این اسمارو به زیون آوردم نه
گذاشتم کسی بفهمه به همه گفتم هنوز اسم
ندارن

میدونی حتی مامانت و خواهرات هنوز نیومدن
بچه هارو ببینن

آرمین: اصلا برام اهمیت نداره فقط من و تو و
بچه ها مهمیم

گفتم: آرمین من خیلی دوستت دارم

وقتی اینو گفتم آرمین بی مقدمه لباسو گذاشت
روی لبم

وگفت: منم دوستت دارم

.....

آرمین

وقتی لبامو گذاشتم روی لبش

یه چیزی یادم اومد صحنه ای که آنیتا هم اونو

نوشته بود آنیتا همش می خندید اون بهم یه

پاکت داد و وقتی من بهش نگا کردم خوش

حال شدم

چشممو باز کردم ازش جدا شدم

آنیتا: چیزی شده

من: آنیتا من یه چیزی یادم اومد درسته توی

دفترت خوندمش ولی واقعا این صحنه رو به

یاد آوردم.....

آنیتا با شوق گفت: خوب چیه

توی همین سالن تو یه پاکت بهم دادی که من
خیلی خوش حال شدم...

من: خوب اون شب تو تولدت بود و من اون
شب هم برگ آزمایشی که نشون میداد من
حامله ام بهت دادم

یه دفعه آنیتا گفت: آخخخ

گفتم: چی شد

آنیتا: فکر کنم پام خیلی زخمی شده چون بی
حس شده

خیل خوب بیا من تورو بلند کنم

آنیتا: نه تو کتفت درد میکنه برو پرستار صدا
کن

نه نمیخواد فقط دست میندازم زیر بغلت همین

آنیتا: باشه ولی باهمون طرفی که سالمه

بلند شدیم و از اتاق زدیم بیرون..... *fati.gh*

✿ آنیتا ✿

پارت #137

آنیتا

باهم دیگه رفتیم پیش بچه ها

آرامو بغل کرد جوری که انگار بچه ندیده، اونو نگاه می کرد.....

آراد و گرفتم توی بغلمو بوسی روی گوش زدم و گفتم: آرمین میدونی وقتی بهشون نگا میکنم انگاری دنیارو بهم میدن.....

آرمین آرامو گذاشت روی تختشو اومد طرفم.....

منم آراد و گذاشتم روی تختش....

دستمو گرفت وگفت: فکر نمی کردم هیچوقت به این قسمت از زندگی برسم.....

یه دفعه دستمو ول کرد و رنگ نگاهش عوض
شد چشماشو بست

گفتم: آرمین؟

آرمین چی شد؟

آرمین: آنیتا بهتره یکم من استراحت کنم

من: آرمین به من نگا کن

آرمین: نمیتونم

من: چرا نمیتونی

آرمین: از وقتی اون دفتر لعنتی رو خوندم

همش اون صحنه های لعنتی که اون کارو

باهات کردم میاد توی ذهنم....

نمیتونم بهت نگا کنم

دستشو گرفتم

من: آرمین به خدا من همه چیزو فراموش کردم

من فقط الان تورو میخوام چرا نمیخوای بفهمی

که من بهت نیاز دارم

اگه وضع جور دیگه ای باشه و تو نخوای.....

دستشو ول کردم که برم دستمو گرفت و

کشید، برگشتم طرفش با اشک توی چشماش نگا

کردم.....

آرمین: اینجوری نکن میدونم توهم برات سخته

ولی برای من سخته نمیتونم توی چشمات نگا
کنم.....

من: آرمین بسه دیگه من بهت میگم من فراموش
کردم همه این اتفاقات ولی تو دوباره میری سر
خط

من و تو باهم زندگی خوبی داشتیم، زندگیمونو
میکردیم تا اینکه اون سیاوش پست فطرت
پیداش شد.....

آرمین: من سعی میکنم همه چیزو به یاد بیارم

من: من خودم همه چیزو به یادت میارم

بعدم لبامو گذاشتم روی لبش با این کارم تعجب
کرد ولی خودشو نباخت

دستشو گذاشت پشت گردنم

خودمو ازش جدا کردم و گفتم: آرمین من فقط
تورو میخوای میفهمی توی این دوسه هفته
دارم از دوریت دیوونه میشم.....

چرا نمیفهمی

با این حرفم بیشتر من و به خودش فشارد

دوباره لباشو گذاشت روی لبام..... *fati.gh*

❀ آنیتا ❀

پارت #138

رفتیم توی آشپزخونه برای شام

پرستار: سلام خانم....

سلام

آرمینم پشت سرم اومد سلام کرد

پرستار: خانم انگار حالتون خیلی بهتره

به آرمین نگا کردم لبخندی زدم و گفتم: آره

عالیم

آرمین با اون خنده ریزی که داشت می کرد دل
من و داشت می لرزوند....

.....

با آرمین توی اتاق بچه ها بودیم بهشون شیر
دادم.....

خیلی حال خوبیه

آره هیچ وقت فکر نمی کردم بچه داری اینقدر
شیرین باشه

کارم که تموم شد رفتم طرف آرمین دستمو
گرفت و گفتم: یادته بهم گفتی وقتی بچه ها دنیا
اومدن میریم شمال ویلای تو

یکم بهم نگا کردو گفت: شاید باور نکنی ولی از
وقتی اون دفترو خوندم چشممو روی هم
نمیتونم بذارم همه لحظه های زندگیمون رو
یادم
میاد.....

با شوق گفتم: راست میگی

تا خنده مو دید گفتم: آره راست میگم

آرمین: فقط یه چیزی

من: چی

آرمین: میخوام بابامو ببینم

من: تو قبل از اینکه اون اتفاق برات بیفته قرار بود من و ببری پیشش ولی نشد

آرمین: میدونم

من: ینی چی میدونی

آرمین: آخه تو نوشته بودی دیگه

من: آره من همه چیزو نوشتم

دستمو محکم تر گرفت و من و کشید سمت

خودش و گفت: بریم بخوابیم

دوتا دستمو گذاشتم دو طرف صورتشو

گفتم: آرمین خیلی دوست دارم، خیلی

آرمین: با اینکه انگار یه آدم جدید توی زندگیم هستی ولی توی همین چند وقت خیلی بهت وابسته شدم و احساس میکنم خیلی دوست دارم الانم که دارم کم کم همه چیزو به یاد میارم حس دوست داشتنم بیشتر شده....

با تعجب بهش نگا کردم

آرمین: چیز عجیبی گفتم

من: آخه آرمین تو اولین بار که میخواستی به من بگی دوست دارم خیلی طولش میدادی تو خیلی غرور داشتی

پس این غرورِ تو کجا رفته

چرا اون آرمین قدیم و من نمیبینم، این آرمینی
که الان دارم میبینم واقعیه؟

آرمین دستمو گرفت و بلندشد در اتاقو باز کردو
رفتیم بیرون

من و کشید توی اتاق و چسپوندم به در توی
چشمام نگا کردو گفت: دیگه نمیخوام اون
آدم سابق باشم

لباشو گذاشت روی لبام، با فشار زیاد

من و کشید طرف تختو آروم منو گذاشت روی
تخت

دستشو برد زیر تاپمو.....*fati.gh*

✿ آنیتا ✿

پارت #139

سه سال بعد

آراد مامان بیا بیرون تورو خدا کجایی اذیت
نکن

ببین داری من و میترسونی ببین این حیاط
خیلی بزرگه ها..

بیا بیرون دیگه بازی بسه....

آنیتا دنبال کی میگردی؟؟..

رومو برگردوندم دست آراد توی دست آرمین
بود

با هم داشتن میومدن
به سمتشون رفتم و گفتم: این وروجک کجا بود

هرچی دنبالش میگردم نیست

آرمین: پشت در حیات بود

روکردم طرف آراد و گفتم: مگه نگفتم اونجاها

خطرناکه هان

چرا رفتی؟؟

آرمان: آخه مامانی حوصلم سر میله

آرمین میبینی چطوری چابلوسی میکنه

آرمین: ولش کن بچه رو

حالا بگو ببینم آرام کجاست

اونو دیگه نگو بازور خوابوندمش

آرمین: قربونش برم من

من: یادته گفتم مثل اسمش آرام نیست

آرمین: آره یادمه همینجور هم شد

من: تو چرا اینقدر امشب دیر اومدی

آرمین: آنتی‌خودت میدونی که من همیشه
درگیرم غیر از شرکت کارای مهمتری هم دارم

فهمیدم منظورش چیه برای همین گفتم

بیاین بریم داخل

یکم نگران بود

....

آراد و خوابوندم و اومدمرو به آرمین گفتم: شام
خوردی؟؟

آرمین: من شام نمیخوام الان به یه چیز دیگه
نیاز دارم

من:چی میخوای عزیزم بگو؟

آرمین:تورو میخوام

فهمیدم قیافش از وقتی اومده ناراحته

رفتم کنارش نشستم دستشو گرفتم و بوسی

روش زدم و گفتم:چیزی شده؟

بهم نگا کردوگفت: نمیدونم خبر خوبی باشه

یا نه

من:خوب بگو

آرمین:خوب برای تو خبر خوبی میتونه باشه

من:آرمین داری نگرانم میکنی

آرمین: خوب میدونی چطوری بگم سامان از زندان فرار کرده توی راه فرار کشته شده

با تعجب داشتن بهش نگا می کردم همینجوری که سیاوش هم مرد

آرمین: نمیخواستم ناراحت کنم ولی آخرش که چی میفهمیدی....

دستمو گرفت و من و کشید توی بغلش

دستمو گرفتم به پاهام احساس میکنم وزنه بهش وصله

آرمین: آنیتا حالت خوبه؟

من: آره خوبم نگران نباش

من: دلم واسه مامان بابام و عمو تنگ شده

آرمین: منم

عمو سه ماه بعد به نیا اومدن بچه ها فوت کرد

زن عمو و دخترا هم دیگه باما راه میان
و از این بابت خیلی خوش حالم

بهارم کلا از زندگیمون حذف شده

اصلا نیست

وقتی با سامان همدستی کرد که من و آرمین و
از هم جدا کنه و ما فهمیدیم دیگه جرات نداره

جلومون ظاهر شه

یه هفته دیگه تولد بچه هاست و من براشون

کلی سوپرایز دارم.....*fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت#140

امروز زنگ زدم به زنمو وگفتم شب بیان واسه
تولد بچه ها.....

آرام:مامانی، مامانی

رومو برگردوندم که آرام با شتاب پرید توی

بغلم

من: آرام عزیزم چته؟

آرام: مامانی، آاد، آاد میخواد من و بزنه

رو کردم طرفش و گفتم: قریون این آاد آاد
گفتنت برم....

من: حالا آراد کجاست؟

آرام: توی اتاقه

من: مامانی تو اینجا باش تا من برم آرادو بیارم

رفتم طرف اتاقشون

من: آراد مامانی کجایی

رفتم جلو پشت تختش بود

یه دفعه پریدم جلوش و گفتم: ای وروجک
اینجا چیکار میکنی؟

آراد: هیچی مامان فقط میخواستم یکم آرام و
بترسونم

زانو زدم جلوش و گفتم: آخه مامانی تو نباید
آرام و بترسونی بعدم دستشو گرفتم و رفتم
بیرون

دوتاشون گذاشتم جلو تلویزیون و رفتم که به
کارام برسم

الو سلام آرمین

سلام عزیزم خوبی

آره خوبم

کارم داشتی؟؟.

آره عشقم میگم برای امروز دست تنهام میتونی

یه نفرو پیدا کنی بیاد کمکم

آره میتونم کی بیاد؟

ظهر اینجا باشه دیگه

حتما برات میفرسمش

فقط آرمین

جانم

خنده ای کردم و گفتم: جوون نباشه ها
بعدم اینکه تو کارام دخالت نکنه

آرمین: عزیزم من یه بار یه غلطی کردم دیگه
اینقدر نزن توی سرم دیگه

من: آرمین اینجوری نکن به خدا منظوری داشتم
که.....

آرمین: باشه نفسم من تا ظهر میفرستمش

باشه زود بیا

باشه زود میام

گوشی رو قطع کردم.....fati.gh

✿آنیتا✿

پارت #141

سه تا بیمون نشسته بودیم پای تلویزیون که در
سالن باز شد...

آرمین اومد داخل بایه خانم پشت سرش حدود
37. 38سالی داشت...

رفتم استقبالشون

سلام

سلام خوبی

آرمین رو کرد طرف من رو به خانومه
گفت: ایشون خانم منتظری هستن

سری تکون دادم و گفتم: خوشبختم

منتظری: منم خوشبختم

آرمین رو کرد طرف منتظری گفت: از حالا برای
خانومم کار میکنی.....

منتظری: بله چشم

آرمین رفت طرف اتاق
رو کردم طرف منتظری گفتم: بفرمایید بشینید

اونم رفت طرف کاناپه

رفتم جلو گفتم: بچه ها ساکت بشینید خوب؟

من: خانم منتظری مواظب بچه ها باشین

منتظری: چشم

رفتم طرف اتاقمون

رفتم داخل ولی هیچکس نبود صدای آب هم

نمیومد

اومدم در و باز کنم برم بیرون که دستم از

پشت کشیده شد

ترسیدم و جیغ کوچیکی زدم که آرمین با لباس

دهنمو بست....

ازم جدا شد وگفت: میخواستی بدون اینکه من
و بینی بری

من: کجا بودی؟

آرمین: اول من سوال کردم؟؟؟...

من: آخه من دیدم نبودی خواستم برم

من و چسپوند به درو گفت: دروغ نگو

میخواستی در بری

من: آخه برای چی در برم

سرشو آورد جلو و گفت: نمیخواستی یه بوس
به من بدی

از وقتی بچه ها اومدن توی زندگیمون تو دیگه
به من اهمیت نمیدی....

با زور خودمو نگه داشته بودم که نخندم داشت
مثل بچه ها حرف می زد.....

من: آرمین چرا اینجوری میکنی من کی بهت
اهمیت ندادم بعدم خنده ای کردم

آرمین: قربون خنده هات برم.... *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #142

لبخندم جمع کردم و سرمو بردم جلو و بوس
محکمی روی لباس زدم و ازش جدا شدم

من: خیل خوب من دیگه برم.....

دوباره دستمو گرفت من و انداخت روی تخت و
روم خیمه زدوگفت: نه دیگه به این راحتی ها

هم

نیست

من: آرمین اذیت نکن دیگه زشته

حالا با خودش صدتا فکر میکنه

آرمین: خوب بکنه ینی من نمیتونم یکم باتو
تنها باشم....

یکم مکت کردم و گفتم: چه خوب که اومدی توی
زندگیم

آرمین: توهم چه خوب که وارد زندگیم شد
دوباره با لباش لبامو به آتیش کشید....

.....

همه چیز آماده بود

منتظر بودیم زن عمو و اینا بیان....

راستی یادم رفت بگم آیلین ازدواج کرده و الان
رفته توی خونه خودش....

آیسا هم الان نامزد کرده

توی همین فکر بودم که صدای ایفن بلند
شد....

آرمین دستمو گرفت و رفتیم به سمت در سالن

بچه هاهم گذاشتمشون توی اتاق
پیشپرستارشون تا وقتی که زن عمو اینا
بیان.....

در باز شدو یکی یکی وارد شدن

سلام کردم

زن عمو: سلام خوبین، آرمین چطوری عزیزم؟

آرمین: ماهم خوبیم ممنون

پشت سرش

آیلین و شوهرش اومدن

من: سلام آیلین جون خوبی

سلام عزیزم مرسی

آرمین: سلام آقا محمد چه خبر

محمد: سلام خوب هستین بامنم سلام احوال
پرسی کردن و رفتن طرف کاناپه

آیسا: سلام داداش خوبین آیتا بچه ها
چطورن؟

خودت چطوری؟

آرمین: سلام ما خوبیم شما خوبین؟؟

من: بچه هاهم خوبن الاناست که دیگه برسن

من: آقا ارشیا شما چطورین

ممنون خوبیم

همگی نشسته بودیم

عذر خواهی کردم و رفتم به سمت اتاق بچه ها

خانم منتظری اونا رو آماده کرده بود و از صبح

همش میگن چه خبره میخواین چیکار کنین

ولی من بهشون چیزی نگفتم

.....

دستشونو گرفتم رفتیم به سمت پایین

بچه ها رفتن به سمت زن عمو و نشستن

کنارش

از حق نگذیریم بچه ها خیلی زن عمو رو دوست

دارن.....

سر شام بودیم که آیلین سکوتوشکست

آیلین: من و محمد میخوایم یه چیزی بگیم.....

زن عمو: چیه عزیزم بگو

آیلین: خوب چیزه....

یه نگا به محمد کرد گفت: خوب من و محمد

داریم مامان بابا میشیم

وقتی اینو گفت سالن رفت روی هوا همه تبریک

گفتن و خوش حال شدن.....

.....

آراد: مامانی چه خبله اینجا چلا اینقد خوش

حالن.....

هیچی نیست عزیزم وایسا تو، خانم منتظری
اون کیک و بیارین لطفا

وقتی آورد همه تولد تولد میخوندن

آراد و آرام خیلی خوش حال بودن

من و آرمین براشون دوتا دوچرخه خریدیم

همه براشون کادو آورده بودن.....

آرام که خیلی خوش حال بود و خیلی هم اذیت
کرد.....

آراد و که دیگه نگم..... *fati.gh*

✿آنیتا✿

پارت #آخر

بچه ها از بس اذیت کردن سریع خوابشون برد

خانم منتظری هم کارش تموم شد رفت.....

منم هرکاری لازم بودو کردم و رفتم توی

اتاقمون.....

صدای شر شر آب میومد این وقت شب آرمین

رفته حمام؟!..

در باز شدو سر آرمین و دیدم گفتم: آرمین این

وقت شب رفتی حمام؟؟؟

آرمین: آره توهم بیا

من: من حالشو ندارم که این وقت شب، تو هم
بیا بیرون سرما میخوریا

آرمین: خیل خوب تو این حوله رو بده به من

من: مگه حوله نبردی

آرمین: نه

هرچی گشتم نبود

آرمین اینجا که چیزی نیست

آرمین: حالا یکی دیگه بیار

باشه

یه حوله دیگه دستم گرفتم و رفتم سمت حموم

همین که حوله رو جلوش گرفتم مچ دستمو

گرفت و من و کشید توی حموم

اینجا بود که فهمیدم گول خوردم...

گفتم: آرمین اذیت نکن دیگه

آرمین: میدونی حموم کردن باتورو خیلی دوست

دارم.....

من: نه نمیدونستم

آرمین خنده ای کرد و گفت: حالا بدون

من و کشید سمت دوش حموم

گفتم: آرمین این کارو نکن به خدا حوصله حموم
کردن ندارم

نذاشت حرف بزنم تا به خودم اومدم آب شر
شر ریخت روی سرم....

نفسم برای یه لحظه بند اومد

یکم بهش نگا کردم

گفتم: آرمین یادت میاد

آرمین: چیو

همون موقع که یه دفعه اومدی داخل حمام و
من ترسیدم

آرمین: آره معلومه که یادمه مگه میشه یادم بره

آرمین دستشو برد زیر تاپمو با یه حرکت اونو
درآورد.....

من که دیگه همه جام خیس بود

ولی اون کم کم داشت بدنش خشک میشد

چون نیومد زیر آب

منم محکم کشیدنش سمت خودمو گفتم: من و

کشیدی زیر آب خودت نمیای....

آرمین: من از خدامه با تو باشم

بعدم لبامو به آتیش کشید

خودشو ازم جدا کرد گفت: چه خوب شد که تو

اومدی توی زندگیم اگر تو نبودی من الان این

آدمی نبودم که هستم....

من: چه خوب که تو اومدی و من و عاشق

خودت کردی.....

چه خوب که شدی بابای بچه هام

چه خوب که....

نذاشت حرفمو کامل کنم و دوباره لبامو

بوسید.....

پایان

شنبه 5 / 7 / 1399....

نویسنده: *fati.gh*

خوب اینم از رمان آنیتا

ایشالا که خوشتون اومده باشه

واقعا خودمم این رمانو خیلی دوست داشتم

و ممنونم که من و تحمل کردین و این رمان و
دنبال کردین

منتظر رمان بعدی باشین 😊

نایس بانو